

# خاطرات زندان

## کبیر توخی

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران  
فلقی، پرچی و فادی آن در زندان مخوف پلپرفی)

جلد دوم [بخش ششم]

## خاطرات زندان پلچرخی

جلد دوم

(بخش ششم)

۱۷-۰۹-۲۰۰۹

آخرین تکان حادثه ناگوار در پنجره چپ

یاد آوری :

متن عنوان " آخرین تکان حادثه ناگوار در پنجره چپ " از بخش پنجم جلد اول خاطرات زندان [ که بنابر مشکل تخنیکي در اخیر آن جلد ننگجید ] آنرا در زیر بخش ششم جلد دوم (خاطرات زندان) باز نموده ، تداوم مسایل و موضوعات دورن پنجره چپ را در همین جا دنبال می نمایم .

- ۱- زندانی و گذشت زمان ..... ۴
- ۲- سخن های از داکتر واحد رائین . ..... ۵
- ۳- داکتر واحد رائین تحت عملیات " واژگون سازی شخصیت " ..... ۷
- ۴- شاهپور قریشی و سخنانش . ..... ۱۱
- ۵- نگاهی گذرا به دیدگاه ایدئولوژیک - سیاسی شاهپور قریشی. .... ۱۳
- ۶- درسول های مرگ ، طیف های متضاد و متخاصم زندانیان با هم الفتی داشتند . ..... ۱۶
- ۷- آن روز هول انگیز و تاریخی فرا رسید . ..... ۱۷
- ۸- باز گرداندن دوباره اعدامی ها به پنجره چپ و آخرین سخنان رفیق ضابط ضیاء . ..... ۲۰
- ۹- علت تلاش رهنانه خادی ها برای به چنگ آوردن " تحفه یادگاری " از اعدامی ها . ..... ۲۲
- ۱۰- " احد پچق " پیام آور مرگ دوباره . ..... ۲۳
- ۱۱- فضای پنجره چپ بعد از خروج اعدامی ها . ..... ۲۵
- ۱۲- قاضی احمد ضیاء ، افتخار بلند ملیت هزاره . ..... ۲۶
- ۱۳- سخن مؤجز در مورد بازگشت اعدامی ها به پنجره چپ. .... ۲۸
- ۱۴- داکتر احمد علی را به عوض یک اعدامی ، با رفقای ساما یکجا از زندان بیرون کردند . ..... ۲۹

\*\*\*\*\*

## آخرین تکان حادثه ناگوار در پنجره چپ

## ۱- زندانی و گذشت زمان :

در درون زندان ، عراده ی پیکرِ پیرِ زمان ، بر روالِ عادتِ پیشینه اش ، چنان به گُندی و آهستگی هراس برانگیز ، از روی تن و بدن شدیداً کوبیده شده و زخمی اسیرانی آماده برای مرگ ، عبور می کرد که هیچ زبانی قادر به بیانش نبود ، جز زبان شعر شاملو .

گرچه نخبه گان ادب و هنرگفته اند ، انسان به همه چیز عادت می کند و از آن جمله داستایوفسکی در این مورد گفتاری دارد : « آدمیزاد موجودی است که به هر چیز خو می گیرد » ؛ ولی استثنای در این زمینه هوشدار می دهد که : " در بعضی شرایط و حالات اغلباً انسان خود نمی داند که چرا به چیزی عادت نمی کند و نیروی عادت در مورد همان چیز بر وی مسلط شده نمی تواند " . این گذشت زمان ، در مکان مشخص بر فرد و یا افراد ؛ یعنی بر زندانی در زندان است که (عمدتاً) این عبور به کندی و تأنی بر وی می گذرد . زندانی در واقع از این نوع گذشت - که بر ضد پویایی و تکامل و آزادی قرار گرفته - شدیداً بیزار است . و همین بیزاری و دل آزاری است که انسانی در بند و زنجیر را نمی گذارد که به آن عادت کند . به ناچار بر ضد آن به پا می خیزد ( همانگونه که خلق های سه قاره آسیا ، افریقا و امریکای لاتین به استعمار و رقیبت عادت نکردند و علیه آن شوریدند و قیام کردند ؛ بگونه ی مثال فردی را در نظر بگیریم که مشتاق فراگرفتن علم و دانش است و پای صحبت دانشمندی می نشیند (مثلاً) زمان سه ساعت گپ و گفت مسلسل و بدون درنگ آن دانشمندی مسلط بر زبان ، بر مخاطب مشتاقش بسیار سریع و تند می گذرد . اما نشستن و گوش دادن ، به صحبت فردی پرگویی که از علم و معرفت بهره ای ندارد ، به گفته شاعری " نه لفظ اش فصیح نه معنی صحیح - بهر لفظ و معنی خطای صریح " از وی سر می زند . آواز چنین فردی ، بر پرده ی گوش مخاطب اش چون پتکی فرود می آید و سه ساعت چندین ساعت و ؛ حتا چندین روز بر وی می گذرد . و بیزاری و آزرده گی از چنین وضعی ، صبر و شکیبائی را از وی می گیرد و در حالاتی هم سبب واکنشش در برابر گوینده بی حراف و پرمدعا می گردد . درحالی که همین شنونده ، هرگاه چند روز پای صحبت آن فرجاد شیرین سخن بنشیند ، دیگر به شنیدن گپ و گفت آن گوینده ی فهیم عادت می کند .

در درون زندان بودند چنین افرادی که گوش دادن به حرف هایشان شدیداً سبب ملال خاطر شنونده می گردید . اکثر اینان با خاد ارتباط داشتند که از پرگوئی و حرافی ، اهدافی را دنبال می کردند . در پنجره چپ هم دو سه تن بود که زیاده پر می گفتند . شنیدن صحبت های آنان گذشت زمان زندان را کندتر و کندتر و تحمل اشرا به مراتب دشوار تر می ساخت . یکی از این پر مدعا ها انجیر صدیق از حزب منفور اسلامی بود ( که در خدمت اطلاعات زندان قرار داشت ) و بسیار زیاد گپ می زد . با چپ و راست ، با از خود و بیگانه با هر کی پیش می آمد در تماس می شد ، و سر صحبت را باز می نمود ، و شروع می کرد به پر حرفی . دیگرش بصیر بد روز و فرد سومی بریالی بود که با آواز بلندش پیهم و بی پروا صحبت میکرد ، و بعد از پایان دو سه جمله ، یکبار هم بسراغ ببرک کارمل می رفت و با صدای بلند چند دو و دشنام رکیک نثارش می نمود . یک بُعد

مطلبش از این فحاشی، این بود که نشان دهد نسبت به سایر رفقای سازمانیش (سازمان رهائی) در زندان، دلاورتر است؛ اما اکثریت زندانیان سازمان رهائی کسانی بودند که سنگینی، وجاهت، وقار و تمکین شانرا بدرستی حفظ می کردند و با ملاحظه و مؤدبانه وبا صمیمیت با طرف مقابل صحبت می کردند. نمونه برجسته ی آن صابر (یکی از اعضای فامیل زنده یاد یونس زریاب عضو کمیته مرکزی ساوو) بود که به ارتباط خویشاوندی با وی گرفتار گردید [در مورد صابر بعد ها بیشتر صحبت خواهد شد].

## ۲- سخن های از داکتر واحد رائین:

تا نیمه سال ۱۳۶۰ کانتین در "بلاک ۱" ساخته نشده بود، در عوض آن از غرفه گک چوبی (که در صحن بلاک نزدیک به دیوار شرقی اتاق قوماندان عمومی قرار داشت و شاید در گذشته بهره داران در هنگام سرمای شب در بین آن داخل شده به نظارت و دیده بانی می پرداختند) برای فروش اشیای مورد ضرورت زندانیان استفاده می کردند، بعد ها اتاق کوچک سرباز نگهبان را در منزل اول سمت غربی مقابل زینه منزل دوم به کانتین اختصاص دادند. (یکی دو اتاق منزل اول سمت غربی از دفتر مرکزی اطلاعات زندان پلچرخی بود. از سایر اتاق های آن برای تحقیق و شکنجه و ... استفاده می کردند).

زندانیان را که برای تفریح به صحن بلاک می کشیدند، در همان وقت آنان از کانتین مواد و اشیای مورد ضرورت شانرا می خریدند. فکر می کنم (؛ اما متیقن نیستم) که اواخر ماه اسد و یا اوایل ماه میزان سال ۱۳۶۰ بود که برای نخستین بار اتاق "هفت نفره" جزایی را - که قبلاً از آمدن عبدالله شادان خادی [که از سالها بدینسو در رادیوی BBC مشغول کار و بار تبلیغاتی- استخباراتی می باشد] و همراهانش در آن اتاق صحبت کرده ام - از منزل سوم سمت غربی برای تفریح و خرید از کانتین به صحن "بلاک ۱" بردند. از جانب دیگر داکتر واحد را نیز برای تفریح و خرید از کانتین به صحن بلاک آوردند. این کار به دستور اطلاعات صورت گرفت، تا ببینند که معلم صاحب صالح و من با داکتر واحد شناختی قبلی داریم یا خیر. دهیلز را عبور نمودیم. از مقابل دروازه اتاق قوماندانی عمومی گذشته دروازه تعمیر و دو سه پته زینه را پیمودیم. بمجردیکه به سمت راست دورخوردیم صالح جان که در پیشرویم گام بر میداشت، طوری که لب هایش کمترین حرکت را نشان می داد، با تأثر زیاد گفت "اونه، ببین! داکتر واحد را هم آورده اند". من بدون آنکه سرم را حرکت بدهم، با گوشه ی چشمم متوجه شدم که داکتر واحد در دو و یا سه متری کانتین استاده است. مثلی که منتظر فرصت بود تا از کانتین خرید نماید. به آهستگی به صالح جان گفتیم "یکی از ما باید بگونه ای برایش بفهمانیم که در زندان با هیچ چپی ارتباط نگیرد. من و صالح جان هر دو پی فرصت مناسب می گشتیم تا قسمی مطلب مورد نظر را به وی برسانیم که سرباز مؤظف و سرباز کانتین هیچ کدام بویی از جریان نبرند. شرایط اختناق عجیب زندان به ما آموخته بود که در مواقع حساس و خطر؛ حتا در حضور سرباز مزدور چگونه باهم ارتباط بگیریم و چسان مطلبی را بیک دیگر انتقال بدهیم. چنین حالات و اوضاع عمیقاً ضد آزادی و ضد انسانی بما آموخته بود که بدون شور دادن (حرکت) لب به آهستگی حرف بزنیم؛ حتا در دو سه متری سرباز خادی.

آن صحنه را کاملاً بخاطر دارم ، وقتی که داکتر واحد نزدیک کانتین شد ، من در یک متری وی قرار گرفته در حالیکه با گوشه ی چشم چپم می توانستم وی را ببینم به آهستگی ؛ ولی با عجله برایش گفتم : " داکتر هوش کنی که با هیچ چپی تماس نگیری که شدیداً تحت نظر هستی " ، وی که طرف چپ صورتم را دیده می توانست شاید از اینکه بدون کوچکترین حرکت لب مطلب را برایش حالی کردم ؛ تعجب کرده باشد . از آن روز بعد ، دیگر ندیدمش . بعد از اینکه رفقای ساما را در پنجره چپ آوردند ، بعد از یکسال باز هم با هم دیدیم . در دومین باری که در همین پنجره چپ باهم دیدیم داکتر راین جریان گرفتاری اشرا اینطور بیان کرد : " من آماده خروج از کشور بودم . تعدادی زیادی کتاب داشتم ، فکر کردم اینهمه کتاب را در کدام جای گور کنم . نخواستم اینکار را کنم . بعداً به این فکر شدم که اگر تمام آنها را به کدام دوست و یا آشنا و یا خویشاوند بدهم ، سوالی در ذهن شان پیدا خواهد شد . بهتر آن دیدم که اینهمه کتب را بفروش برسانم . از یک جانب پول آن بدردم می خورد ، و از جانب دیگر مردم از آن استفاده می کردند . تصمیم گرفتم در یکی دو روز آنها را بفروش برسانم . شماری از کتاب ها را با خود به لب دریا نزدیک به "پشتنی تجارتنی بانک" بردم و آنها را فروختم . در روز دوم هم اینکار را کردم . در شب همان روز مرا دستگیر کردند " [ در این محل چندین نفر پیر و جوان ؛ حتا کودکان نشسته کتاب های مترقی مثل " اصول مقدماتی فلسفه " ، برخی آثار مارکس و انگلس و لنین و بسا کتب دست دوم و خوانده شده ی دیگر را به فروش می رساندند . در بین اینان از وابسته های خاد هم وجود داشت که شماری از کتاب های را که در هنگام گرفتاری اشخاص و یا در اثنای تلاشی خانه ها به چنگ آورده بودند ، در همین جا بفروش می رساندند . فروشنده خادی زمانی که بالای کدام خریدار و یا فروشنده ای شک می کرد ، وی را از طریقی مورد تعقیب قرار میداد . با تاسف که داکتر واحد این امر خطیر را در نظر نگرفت و کتاب هایش را بالای همین عناصر وابسته به خاد بفروش رساند و ناخود آگاه خاد را متوجه خود ساخت که کشور را ترک می نماید . ] وی علاوه نمود که : " در تحقیقاتم کدام سندی دال بر سیاسی بودن و یا کدام ارتباطی با ساما را به آنها نداده بودم ... " راین از آن روزی یاد آوری کرد که من به وی هوشدار داده بودم که با هیچ چپی در تماس نشود . وی حین صحبت با تأسف ابراز داشت : " شما به من گفتید که با هیچ چپی تماس نگیرم ، همچنان صالح جان هم در این مورد بمن هوشدار داد . تا پیش از آنروز منم این مسئله را که با چپی ها تماس نگیرم در نظر داشتم و از آن روز بعد قضیه را خیلی جدی گرفتم ؛ اما با تأسف که مرا در یک اتاقی که ( ... ) بودند ؛ انتقال دادند . فقط با یکی از آنها ( ح ) از گذشته های دور شناخت داشتم و همین شناخت سبب شد که در آن اتاق وی با من سر صحبت را باز کند . در اوایل صحبت های ما هر دو متعارف و غیر سیاسی بود . دو تن دیگر یکی همین بدروز و دیگرش همین " داکتر فخرالدین " که در این اتاق هم علیه ما مخصوصاً انجیر [ انجنیر صاحب نادر علی ] و میرویس و... به توطئه و تفتین مشغولند ، اینها فقط شنونده بودند . بعد ها صحبت ها رنگ سیاسی بخود گرفت . من کمتر در مسایل سیاسی تماس می گرفتم ، بخصوص آن دو تن تلاش داشتند که بدانند "واکمن" کی است . همین داکتر واحد است یا کس دیگر " . چهره وی بعد از بیان این جمله گرفته شد و خاموش ماند . دیری نپائید که با یک دنیا تاثر ابراز داشت : " من برای یک لحظه هوشیاری خود را از دست دادم . در آن شب که صحبت را عامدانه بالای مسایل سازمان ساما داغ ساخته بودند . من درست مانند شطرنج بازی که در یک لحظه حساس و تعیین کننده تمرکز افکارش را از دست میدهد و یک چال نادرست می رود و شطرنج را می بازد ، من هم باختم . در آن شب ، در جریان

صحبت دفعته فخرالدین بد روز را مخاطب قرار داده گفت که: "واکمن را گرفته اند ... من برای یک لحظه زود گذر فراموش کردم که تحت مراقبت شدید قرار دارم، بی توجه به مسئله، بیدرنگ میان صحبت آن دو دویده اظهار داشتم: "نه، واکمن گرفتار نشده" این در واقع سندی شد برای اطلاعات که من واکمن عضو رهبری ساما را می شناسم. اصلاً من که می خواستم کتاب هایم را بفروشم و از کشور بیرون شوم که گرفتار شدم. در تحقیقاتم هیچگونه اعترافی در هیچ مورد نداشتم ... (صحبت های ما پیرامون یکی دو موضوع دیگر ادامه یافت که در جایش آنرا باز خواهم کرد).

با تأسف که این رفیق دلیر قضایا را چندان جدی نمی گرفت و با ساده اندیشی عمل می کرد. من و یکی دو رفیق زندانی به این نتیجه رسیده بودیم که خاد وی را - من حیث یک تن از رهبران ساما - از داخل شناسایی کرده بود و فروش کتاب هایش که نشاندهنده ی خروجش از کشور بود را صرفاً بهانه ای برای گرفتاری اش قرار داد، تا فردی که از داخل وی را شناسایی کرده بود؛ افشا نگردد. [

### ۳- داکتر واحد راین، تحت عملیات "واژگون سازی شخصیت":

درست به خاطرمانده که ساعت ۹ و یا ۱۰ بجه روز های نهم و یا دهم سنبله سال ۱۳۶۱ بود [سالی که از بهار سرخ و خونین اش، از ماه جوزای گلگونش، پیدا بود که محبوسان خونین ترین و پر حادثه ترین و فاجعه آمیز ترین سال را در زندان مخوف پلچرخی پیشرو دارند]، که دروازه اول پنجره چپ با همان صدای دلخراش همیشگی اش باز شد، و سر و کله "نداف"، باشی قد کوتاه - که از پیشه شریفانه اش می شرمید و به کار و بار ناشریفانه ("باشی" بودنش) می نازید - از پس میله های دروازه دومی نمایان گردید. این جنایتکار پر عقده و پلید با آواز بسیار بلند، آگنده از تحقیر و توهین آشکار، صدا کرد: "واحد کیس! بیایه پائین بره که استخبارات طلبیستی شه" [واحد کیست بیاید پائین برود که اطلاعات با وی کار دارد] تمام اتاق که گوش به آواز این دستیار جلادان پلچرخی داشتند، در تفکر اندر شدند.

رفیق واحد، مردی با داشتن درجه تحصیلات عالی (دوکتور طب) و شخصیت با نام و نشان در جنبش محصلین (و دانشجویی) کشور و رجل برجسته سیاسی در رهبری سازمان ساما، در زندانی که سوسیال امپریالیزم روس و مزدوران شرف باخته خلقی، پرچمی و خادی اش بر آن حاکم بودند، از جانب چاکر بی مقدار و بی سوادی که به مثابه پرزه ی پلید و ناچیزی در خدمت تسلط ارتش شوروی بر افغانستان قرار داشت، این چنین با بی حرمتی، مخاطب قرار داده می شد.

داکتر واحد با برافروختگی آمیخته با هراس کشنده [هراس از برچسپ زدن توطئه گران و جواسیس بیمقدار درون سلول که زمینه تبلیغات سوء از جانب آنان با چنین مانور های رذیلانه خاد زندان در مورد شخصیت نامور و مبارزش مساعد ساخته شده، تا وی را عامل اطلاعات وانمود سازند و به هویت و مدارج مبارزاتی و اجتماعی اش لطمه ای وارد نمایند] از جایش بلند شده با گامهای نا استوار به طرف دروازه پنجره چپ روان گردید. شماری از زندانیان به طرف وی نگاه می کردند. می توان گفت که نخستین باری بود که این مبارز شجاع در آن لحظات حساس تاریخی با چنین نگاههای پرسشگر دوست و دشمن مواجه شده بود، تصور و گمان درونی هر همسلولی را تقریباً خطوط متحرک تابلوی چهره اش به نمایش می گذاشت. عوامل

خاد در قالب های چپ و راست سوء ذهن مذموم و نیت شوم و وسوسه بر انگیز خود را عامدانه در قاب چهرهای کرپه‌ی شان نمایان ساختند ، تا دیگران سوء نیت شانرا خوانده بتوانند وبه فکر اندر شوند که " اطلاعات برای چه وی را خواسته... ". در واقع آنان با چنین شگردی خبیثه ذهنیت به اصطلاح "همکار بودن داکتر واحد با اطلاعات زندان" را در میان سلول تبلیغ می کردند . انسان در اوضاع و شرایط اضطراری و اختناق و ... از طریق حرکات قسماً نامحسوس عضلات چهره ی خود وضع ناهنجار و شرایط خطرناک - ویا هر وضع وحالتی را که خواسته باشد - می تواند آنرا به هم‌نوع خود برساند . در این زمینه سه و یا چهار طیف اجتماعی اند که عضلات چهره و سایه روشن های قاب سیمای شانرا زیر فرمان خود دارند ، و بسهولت - و "هنرمندانه" - این شگرد را بکار برده می توانند . پولیسان سیاسی ( اعضای "ضبط احوالات ، اکسا ، کام خادی ها و سایر اجنت های اطلاعات در سراسر جهان ) ؛ هنر مندان تیاتر و سینما ، دیپلمات ها و رجل سیاسی و عناصر انقلابی بویژه چپ انقلابی .

بعد از خروج داکتر واحد از اتاق ، سُر سُر و پُچ پُچ و نجوا در میان سلول آغاز شد . هرکی حدس ای می زد و فکری می کرد . زمان به کندی می گذشت . یکساعت یا بیشتر نگذشته بود که داکتر را سرباز مؤظف دوباره به " پنجره چپ" بر گرداند . داکتر اینبار هم با همان نگاههای پرسشگر مواجه شد . چهره ای گرفته اش بدرستی نشان می داد که از رفتن اجباری به اطلاعات ( خاد زندان) چه رنج بزرگی را متحمل شده است . وی با گام های نا استوار و با چهره ای که بیشتر به فردی که سموم شدید در خونش تزیق شده و اثرات آن سبب کبودی سیمای روشن اش گردیده ، به طرف بستره اش آمد و به روی آن نشست . از چند متری متوجه شدم که بعضی از رفقا نزدش آمدند و در زمینه از وی چیزی های پرسیدند . بعد از گپ و گفت با رفقا ، بر روی بسترش دراز کشیده روی جایی سفید را بر صورت کبود شده اش کشید . نان چاشت نزدیک شد . او را صدا کردند که نان تیار و آماده است . بر روی دسترخوان نشست ؛ ولی اشتهای برای غذا نشان نداد .

مدتی از صرف غذای بی مزه و بی انرژی زندان نگذشته بود که باری دیگر آواز آن " نداف پرکینه " شنیده شد : " همو کسی که پیشتر به استخبارات رفته بود باز بیایه که استخبارات کارش داره [ همان کسی که پیشتر به اطلاعات رفته بود باز هم بیاید که اطلاعات با وی کار دارد ] . این بار داکتر واحد از شدت شرمی آمیخته با خشم کاملاً دیگرگون شده بود . از جایش بلند شد و به جانب دروازه پنجره رفت . اینبار هم همان پیکان زهرآگین نگاههای کنجکاو و پرسشگر هم سلولی ها بر روی زخم پیکر شقه شقه شده اش نشست . اینبار دیرتر از پیش ( وقت عصر ) به اتاق برگشت . بهر رو ، فردا و پس فردا و روز بعد آن ، باشی روز دو بار - با همان ادا و با همان اطوار رذیلانه و تحقیر آمیز - می آمد ، و این مبارز سرشناس راه آزادی مردم را صدا می زد و با خود به اطلاعات می برد .

در یکی از دفعات زنگه و زمزمه عوامل خاد در قالب چپ بالا گرفت . دریک متری من بدروز نشسته بود حینیکه آن باشی بیمقدار صدا زد " او کسی که به استخبارات میری بی خی که باز تره خاستن " [ او کسیکه به اطلاعات می روی برخیز که باز هم ترا اطلاعات خواسته اند ! ] بدروز در حالی که حالت هیجان کذائی به خود می داد و در نقش یک انقلابی با تقوا و احساساتی در آمده بود ، با عصبانیت ساختگی و با آوازی که تا سه چهار متری شنیده می شد ، چنین گفت : " اگه کدام کپ نداشته باشه چه می کنه که ده اطلاعات میره ... " عضلات چهره نجیب داکتر واحد از شنیدن جمله این سیاه پوش ناجوانمرد گرفته تر شد . ناشنیده گرفتن این

گپ ردیلانه برایم دشوار بود، سخت برافروخته شده واکنش آنی نشان دادم، و با خشمی شدید و با آواز بلند - طوری که اخوانی های درون سلول هم بشنوند - گفتم: "چه بد میکنی بدروز! توطئه اطلاعات را توهم دامن می زنی" سیلی این جمله کوبنده و افشاء گر، چنان بر گوش حساس بدروز نواخته شد که با دستپاچگی و هراس خاموش گردید. [بعداً خبر شدم که فخرالدین نیز مثل بدروز در مورد داکتر واحد ذهنیت سازی و سم پاشی میکرد].

قضیه در بین رفقا رنگی دیگر بخود گرفته بود. آنان در این زمینه گفت و گو کردند. شاهپور نزد آمدن گفت: "این موضوع برای رفقا غیر قابل تحمل شده؛ شنیدی که این ردیل [اشاره به بدروز] چه گفت" با عجله پرسیدم: "رفقا این بی وجدان را می شناسند یا نه؟" وی گفت: "بعداً درباره وی و یکی دو تای دیگر گپ خواهیم زد، فعلاً رفقا مرا فرستادند تا نظر شما را در مورد اینکه داکتر به اطلاعات برود و یا نرود، و در نوبت بعدی چه برخوردی با باشی نماید؛ بفهمند. او هر وقتی که از دفتر اطلاعات بر میگردد بشدت سردرد می شود، واز شدت درد دوا می مسکن می خورد و می خوابد. با هیچ کسی نمی خواهد حرفی بزند..." (نقل به قول مستقیم). من که با کنجکاوی اوضاع را می پائیدم و سخنان وی را به دقت می شنیدم در جواب اش چنین گفتم: "در صورتی که ملاحظاتی در بین نباشد و رفیق واحد هم موافق باشد، من بعد از صحبت با وی، در زمینه نظرم را ابراز میدارم، این بهتر خواهد بود." شاهپور گفت: "من نظر تانرا انتقال می دهم و بر میگردد". دقایقی چند نگذشته بود که شاپور دوباره برگشت و گفت: "خوب شما همین حالا با داکتر واحد صحبت کنید، بعداً نظر تان را بدهید". داکتر واحد بروی توشک خود نشسته بود. نزد وی رفتم. نگذاشتم که از جایش بلند شود. بر روی توشک اش نشسته گفتم: "رفیق میدانم که چه درد سنگینی را از ناحیه این توطئه تحمل میکنی، اگر موافق باشی لطفاً بخشی جریان را که در اتاق اطلاعات از تو چه می خواهند و چه سوال میکنند اگر لازم میدانی تصویری دقیقی از اصل مسایل را در آن اتاق بدهی می شود به نتایجی درستی - در زمینه عکس العمل تو و سایر رفقا - در برابر این توطئه رسید". داکتر واحد که بسیار ناراحت بود، با آواز گرفته در زمینه صحبتش اش را چنین آغاز کرد: «قسمیکه قبلاً هم برایت گفته ام که اینها هیچ سندی دال بر ارتباط با سازمان ندارند. در تحقیقاتم هم کدام موردی دیده نمی شود که مرا حتی حبس نمایند. طوری که چند روز پیش برایت گفتم فقط نام مستعارم (واکمن) در آن اتاق... توسط خودم افشا شد. روز اول که به اتاق اطلاعات داخل شدم آمر اطلاعات بعد از جور پرسانی گفت "بر روی چوکی بنشین" بر روی چوکی نشستیم. او از من چیزی نه پرسید. و بدون آنکه بطرفم نگاه کند گفت: "هوا بسیار گرم شده" بعد از مدتی سکوت اشاره به تابلوی از انقلاب اکتوبر، که بر روی دیوار دفترش نصب شده، کرد و از من پرسید: "این تصویر چه را نشان می دهد" من برداشتم را از آن تصویر بیان کردم. بعداً پرسید: "راجع به انقلاب اکتوبر چه فکر میکنی؟" حیران ماندم که چه بگویم. سرم بشدت داغ شده بود. در جوابش گفتم که من به سیاست کدام علاقه ای ندارم، از همین سبب کدام نظر خاصی در زمینه انقلاب اکتوبر ندارم. "در هر باری که به اطلاعات خواسته می شوم از من فقط سه و یا چهار سوال، آنهم در موارد غیر از سازمان میکنند". داکتر واحد در رابطه با یکی دو سوالی دیگر آمر اطلاعات که نظر وی را راجع به اوضاع جهانی خواسته بود؛ نیز تماس گرفت. من بعد از پایان صحبت هایش گفتم: "بین رفیق جان دوسیه (فایل) هایتان از لحاظ شکلیات بسته شده است و شما در محکمه هم رفته اید. خودت بهتر میدانی که آمر اطلاعات بدون اجازه روس

ها به این قبیل مسایل پرداخته نمی توانند. من به این نتیجه رسیدم که هدف از این مانور در برابر شما، اینست که آنان اولاً می خواهند که به شما - بگونه ای - بفهمانند که: « تیغ بر روی گلو ی شما قرار گرفته [ از کسانی شنیدم که همسر داکتر واحد با خانم "داکتر برنا" که پسر خاله ببرک کارمل می شود و پست های بسیار حساس و مهمی را در دولت دست نشانده پیش میبرد، خواهند. و تو ای خواننده گرمی به این مرحله جنگ مقاومت بنگر که این دو "باجه"، این دو داکتر طب، این دو هموطن را چیسان محک زده و جایگاه مردمی و ضد مردمی هر دو را در برابر دید خلقهای افغانستان به نمایش گذاشته؛ بلی، یکی سالیان سال آستان بوس "کشور بزرگ شوراها" بوده و به خاطر منافع سرمایه سوسیال امپریالیزم روس جار زده و با خلق و هنجره و گلو "زنده باد شوروی" گفته و مردمش را فریب داده. و گلو ی آن دیگری که عمری را بخاطر آزادی مردمش از سلطه طبقات حاکمه ی وابسته به امپریالیزم و افشای رویزیونیزم شوروی رزمیده و آزادی خلق و کشورش را فریاد کرده، گلویش در زیر تیغ متجاوزین روسی قرار گرفت ] و شما حیات خود و اولاد و همسر تان را در نظر داشته باشید و با سر تان بازی نکرده با دولت همکاری تانرا ابراز بدارید تا بعد از کمترین حبس دو باره به آغوش گرم و پر مهر فامیل تان، به اجتماع دوست داشتنی تان برگردید. و همچنان شما را متوجه بعدی دیگر این مانور نیز نموده، برای تان به زبان بی زبانی می فهمانند که در صورت عدم تغییر عقیده پیش از نابودی فیزیکی شما، شخصیت اجتماعی و مبارزاتی تان با تیغ تبلیغ به اصطلاح "همکاری شما با اطلاعات" - چپ در زندان، چپ در خارج از زندان - نیز نابود خواهد شد. رفیق عزیز من به شما پیشنهاد می کنم که شما و رفقا با این قضیه خونسردانه برخورد کنید. در دفتر اطلاعات که برده شدید، بطور قطع داخل صحبت سیاسی نشوید. در واقع با این شیوه (یعنی عدم علاقه تان به سیاست) به آنها حالی می کنید که شما آرزو ندارید که، نه در پهلوی دولت و نه بر ضد دولت قرار داشته باشید. به یقین که از این پروژه "واژگون سازی شخصیت" کدام نتایج مطلوب بدست آورده نمی توانند. همانطوری که رفیق مائو می گوید "مرتجعین سنگی را که بلند می کنند عاقبت روی پای خودشان می افتد" اکثر زندانیان میدانند که اطلاعات عوامل خود را هیچگاهی باین شگرد و شیوه، که بطور علنی و همه روزه به اطلاعات خواسته شوند، افشاء نمی کنند. شماری از دیر باور ترین زندانیان هم بزودی خواهند فهمید که غرض از خواستن هر روزه شما به اطلاعات "بد نام" کردن شماست. و ما همه، این شیوه ترور شخصیت اجتماعی زندانی را در میان زندان و خارج از آن افشا و رسوا می کنیم. من فکر می کنم که اطلاعات با برخورد خونسردانه شما و عدم علاقه تان به سیاست پاسخ خودش را گرفته به زودی متوجه این خبط و خطای خود خواهد شد و شما را دیگر به اطلاعات نخواهند خواست. هر گاهی که شما به اطلاعات برده شدید با بی تفاوتی و خونسردی یک انقلابی حرفه ای با آنها برخورد نموده امید احمقانه شانرا به یأس مبدل سازید. « بعد از پایان ارائه نظراتم متوجه شدم که چهره رفیق واحد اندکی باز شده گفت: "رفیق نظرتان را با رفقا مطرح می کنم بینم چه می شود ... " از روی توشک اش برخاسته دوباره به جایم برگشتم.

شاهپور با من تماس گرفته گفت: "رفقا قبلاً به این تصمیم پافشاری می کردند که داکتر مقاومت نماید و به اطلاعات نرود، همگی نظرت را پذیرفتند و تصمیم گرفتند تا داکتر کماکان به رفتنش به اطلاعات ادامه بدهد". کاملاً به خاطرمانده که این جنایتکاران محیل که اوضاع اتاق را شدیداً زیر نظر داشتند و متوجه شور و مشوره و گپ و گفت رفقا در رابطه خواستن هر روزه رفیق واحد به اطلاعات شده بودند، بعد از اینهمه

زجر و شکنجه بسیار زیاد که بر رفیق واحد روا داشتند، بعد از مشورت و کنگاش همان روز رفیق واحد را فقط دو بار دیگر به اطلاعات خواستند. این وطن فروشان حرفه ای که به خون عناصر انقلابی تشنه بودند (و هم اکنون نیز تشنه خون ما می باشند) میدانستند هرگاه در کارشان پیروز نشوند، کم از کم قبل از اعدام، وی و اعضای رهبری، و همسنگر هایشان و زندانیان چپ انقلابی و سایر زندانیان مبارز آن سلول با این مانور زجر فراوان می کشند. و این را امر خوبی میدانستند برای تسکین درد زخم های چرکین و بوگرفته ی عقده های حقارت شان.

#### ۴- شاهپور قریشی و سخنانش:

زمانیکه زنده یاد شاهپور را به "بلاک ۱" انتقال دادند، به خاطر منامده که در منزل سوم سمت شرقی "بلاک ۱"، ویا در سمت غربی منزل دو آن بلاک بود که وی را فقط یکبار از عقب میله های پنجره گک های سلول دیدم. شاهپور در صحن آن بلاک با یک زندانی که وی را نشناختم، قدم می زد. زمانی که رفقای ساما را به این پنجره آوردند، دومین باری بود که از نزدیک باهم دیدیم. بعد از بغل کشی و جور بخیری، نخستین جمله ای که از زبان شاهپور شنیدم، این بود: "او رفیق ای ظاهر در سازمان شما چه می کرد؟" با تعجب از وی پرسیدم: "کی را می گویی، کدام ظاهر؟" در حالیکه نمی خواست تعجب و تمسخری را که از بودن ظاهر در سازمان ساوو، در سیمایش نقش بسته بود، پنهان نماید؛ علاوه کرد: "همین ظاهر قریشی را می گویم که برادرش (علی شاه) در رابطه سازمان تان یکسال قید شد. او از جای ماست" [اشاره شاهپور به زادگاهش (قریه ای بنام "قلعه مراد بیک") بود که در ۱۵ یا ۲۰ کیلومتری شمال شهر کابل موقعیت دارد، و روشنفکران آن اکثراً "قریشی" تخلص می کردند] از وی پرسیدم: "یک کمی واضحتر گپ بزن ظاهر را چه کرده". این بار با ناراحتی آمیخته با تأثر؛ اما قاطعانه افزود: "او یک پرچمی خادی است. در جای ما همه او را می شناسند. سازمان شما چطور او را نشناخته؟". من از موضوع ابراز بی خبری نموده خاموش ماندم. بدرستی می دانستم که شاهپور با داشتن شخصیت اجتماعی و مبارزاتی شناخته شده و یک عمر مبارزه در جریان دموکراتیک نوین (شعله جاوید) کسی نیست که از روی بغض و بدون موجب به فردی بهتان و برچسپ بزند [ظاهر قریشی هم اکنون در شمالی که تحت نفوذ شورای نظار می باشد، در یکی از انجوهایی که با آن شورای روسی شده، ضد و بند هایی پنهانی و آشکار دارد؛ مشغول کار می باشد. در رابطه با نظر قاطع شاهپور در مورد ظاهر قریشی - عضو علی البدیل سازمان ساوو، که رهبری سازمان های چپ انقلابی وی را با نام های "ضیاء قریشی"، "قاری" و... می شناسند و چرایی گرفتار نشدن خودش و چگونگی به اصطلاح "گرفتاری" برادرش علیشاه و نقش وی در زندان و علت دو بار آمدن ظاهر در خانه ی ما بعد از رهائی من از زندان، و... و...؛ در بخش های مربوط به ضربه خوردن سازمان و گرفتاری رفقا صحبت خواهد شد].

من و شاهپور در فرصت های مناسب هم، صحبت های داشتیم. در جریان صحبت از گذشته ها و اختفاء در دوره تره کی یاد کردیم [جریان دستگیری ناکام شاهپور و چگونگی فرار وی از وزارت تعلیم و تربیه و زیر نظر قرار دادن من در فردای آنروز - توسط همکاران اکسا - در آنوزارت، و... را در رابطه با متن تحقیقات سنبله سال ۱۳۵۹ که مستنطق در باره شاهپور و میرزا محمد کاویانی از من نمود، در نوشته های بعدی

خواهد آمد]؛ همچنان شاهپور در رابطه با سوالات "شاگرد مستری" (مستنطق) که از وی پرسیده بود: "ما به دیگری کاری نداریم بعد از انقلاب ثور رابطه تو با توخی و کاویانی که در وزارت تعلیم و تربیه با هم یکجا کار می کردید و در خیرخانه هم گشت و گذار داشتید، از چه قرار بود...؟" (تماس گرفته افزود: "من رابطه خود با تو و کاویانی را دوستانه و شخصی - نه سیاسی - وانمود کردم... قسمیکه من درک کردم لطیف شریفی از تو بسیار نفرت دارد. در یکی از روزهای تحقیق در باره تو گفت: "می خواستم غذا بخورم که اعلان اعدام و حبس ساوویی ها را از رادیو شنیدم. فکر می کردم توخی اعدام می شود، زمانی که شنیدم ۱۶ سال حبس شد، قاشق و پنجه را گذاشته نان نخوردم...".

منهم بگوشه ای از تحقیقاتی که همین دو مستنطق شرف فروخته (لطیف شریفی و قیوم صافی) - که در کار و بار جاسوسی برای کی جی بی در رقابت و همچشمی قرار داشتند - درمورد گشت و گذار و روابط صمیمانه ام با وی، همچنان رفیق میرزا محمد کاویانی یک تن از سرسپیدان جنبش دموکراتیک نوین را که با هم صمیمی بودیم، از من نموده بود، تماس گرفته اظهار داشتیم: "من با تحمل فشارهای... در واقع تو، کاویانی صاحب را وقایه کرده بودم. روابط خود و تو را [شاهپور و من مانند سایر دوستانی با هم صمیمی، ضمیر منفصل مفرد مخاطب را برای یکدیگر بکار می بردیم] یک رابطه ای شخصی که میان دو دوست برقرار می باشد، وانمود کرده تورا مانند کاویانی و ناصر به سیاست بی علاقه نشان داده بودم" بعداً به صحبت ادامه داده افزودم: «حتماً به خاطر داری زمانیکه بعد از صرف غذا از وزارت معارف می برآمدیم و برای دیدن کتاب ها به کتابفروشی "رهنما" داخل می شدیم، قیوم صافی راهمیشه در آنجا می دیدیم که با علی کتابفروش که یکی از رفقای این جلااد بود، سرگرم گپ و گفت می بود. هر دوی ما خبر داشتیم که قیوم صافی پرچمی است؛ مگر به ذهن ما خطور هم نمی کرد که این شرف باخته مشهور منحیث یک خادی بسیار نزدیک به داکتر نجیب روزی عضو تیم گرفتاری ساوو و شکنجه گر مجید و بهمن و مسجدی و سایر اعضای هر دو سازمان خواهد شد، و ما را به زیر شکنجه خواهد کشید.

شاهپور در جریان صحبت اظهار داشت: «من در تحقیقاتم هیچ چیزی نداشتم، از همین سبب از "شاگرد مستری" پرسیدم: "دوسیه من کاملاً خالی است اگر به برخی مطالبی اشاره کرده ام مربوط به سالهای ده چهل بوده، زمانیکه من در "جریان دموکراتیک نوین" فعالیت هایی داشتم، بعد از آنکه جریان شعله از هم پاشید، من دیگر به سیاست کاملاً بی علاقه شدم. من با این سازمان... [ساما] هیچگونه ارتباطی ندارم، چرا باید در زندان بمانم" توخی جان میدانی این جلااد در جوابم چه گفت؟ او گفت: "ما فقط مغز ترا برای مدتی حبس میکنم...".

شاهپور، همچنان در مورد گرفتاری خود و بی دقتی برادرش فاروق چنین گفت: "فاروق برایم خبر داد که به خانه بیایم خانه تحت نظر نیست. چند دفعه برایش احوال روان کردم که خانه زیر نظر است من نمی آیم. خدا انصافش بته باز خبر داد که خانه زیر نظر نیست اطلاع روان کرد که با من کار دارد به خانه بیایم. بالاخره به گفته اش باور کردم. با دلواپسی به طرف خانه روان شدم. در حالیکه خانه شدیداً زیر نظر بود؛ دستگیر شدم...".

فخرالدین منحیث عضو رابط رفقای زندانی ساما با خارج از زندان در سالهای گذشته همواره تبارز کرده، شایع کننده ی اصلی وحدت دروغین دو سازمان (ساما و ساوو) در زندان بود که از همین ناحیه جنجالهایی را

میان رفقای ما سبب گردیده بود. از شاهپور در مورد "عضو رابط" بودن وی با خارج از زندان معلومات خواستم. زنده یاد با تعجب این رابطه را دروغ محض وانمود کرده اظهار داشت: "ما از وجود چنین کسی من حیث عضو رابط ما در زندان، هیچگونه اطلاعی نداریم. در اینجا [این سلول] هم از توطئه علیه ما دست بردار نیست... باشه اگر زنده ماندیم بسیار مطالبی است که با رفقای تان در میان می‌گذاریم" (نقل به قول مستقیم).

در یکی از روزها که شمار زیاد زندانیان برای تفریحی داخل مثلث شده بودند و شمار کمی زندانی یکی بعد دیگر به وقفه‌ها داخل مثلث می‌شدند، در سه و یا چهار متری دروازه مثلث فخرالدین با دو جوان - که اتفاقاً هر دویشان قد باریکی داشتند و تا قبل از آن روز آن دو را ندیده بودم و شاید غرض "پاک کاری" دهلیز منزل اول و "زنبیل کشی" به آنجا آمده بودند [در رابطه به گماردن همکاران اطلاعات زیر پوشش "جارو کش" و "زنبیل کش" (که مسلماً تنی چند بی بضاعت و ساده دل و بی خبر از نیرنگ اطلاعات هم در میان شان وجود داشت) در نوشته‌های بعدی تماس گرفته خواهد شد] طوری ایستاده بودند که پشت آنان بطرف دروازه مثلث و روی شان به جانب میدان مثلث، که زندانیان در آنجا در گشت و گذار بودند، قرار داشت. در اثنايي که من داخل مثلث می‌شدیم، فخرالدین در حالیکه به آهستگی حرف می‌زد و رویش به آنطرفی بود که زنده یاد انجیر نادر علی در حال دوش و شماری از رفقای رهبری در حال قدم زدن بودند، آندو جوان را مخاطب قرار داده به آهستگی گفت: "اینها را هم شه [تمام شان را] می‌کشند". شیوه بیان و طرز ادای جمله، نفرت وی را از "اینها" (یعنی آنانی که مرگ را ببازی گرفته بودند) می‌رساند. وی به آن دو جوان حالی می‌کرد که اینها به سزای اعمال شان می‌رسند. من طوری وانمود کردم که کدام توجهی به آنان ندارم. [در رابطه اشاعه دروغین "وحدت دو سازمان" از جانب فخرالدین و دادن به اصطلاح پول کمکی به یکی از اعضای ساوو (که در بخش‌های بعدی - بطور حتم - بالای کارکرد های این عضو ساوو روشنی انداخته خواهد شد) و علت نزدیکی زیاد فخرالدین با عزیز جان (الله محمد)؛ همچنان با من - در اواخر سنبله ۱۳۵۹ - و شدیدترین ضربه ای که از این ناحیه متوجه عزیز جان و در پی آن ضربه ای متوجه من نیز شده بود، در بخش‌های بعدی طور مفصل خواهم نوشت].

##### ۵- نگاهی گذرا به دیدگاه ایدئولوژیک - سیاسی شاهپور قریشی :

زنده یاد شاهپور مردی بود بسیار استوار، از خود گذر و فدا کار. در محیط کارش اکثریت کارمندان وزارت تعلیم و تربیه وی را دوست داشتند و احترامش می‌کردند؛ همچنان در منطقه خیر خانه که محل اقامتش بود؛ هکذا در زادگاهش (قلعه مراد بیک) محبوب همگان بود. طور معروف "خیرش به همه می‌رسید". در مناسباتم با شاهپور، دو خاطره: یکی شخصی و دیگری سیاسی در میان بسا خاطرات دیگر از وی، از برجستگی خاصی برخوردار است که در بخش‌های مربوط به تحقیق به آن اشاره خواهم کرد. با تأسف که این مبارز بعد از سالهای از همپاشی جریان دموکراتیک نوین به انزوا کشیده شد. و از محفلش که انجنیر عثمان در "پس منظر" از آن بنام "محفل شاهپور" یاد کرده بود، بجز شمار محدودی از رفقاییش، دیگر کسی باقی نماند. کودتای داوود خان، در واقع نظرات پیشینه وی را تکان شدیدی داده به استحاله کشاند. نظرات

شدیداً ضد کمونیستی برادرش آقای فاروق [ که درسنبله سال ۱۳۵۹ زندانی شده بعد از تقریباً یکماه و نیم و یا بیشترک رها گردید ] خواه مخواه در این استحاله سهم خودش را داشت . گرچه از لحاظ سطح درک و فهم مسایل تفویک گستره دانش مارکسیستی وی نسبت به برادرش بمراتب بیشتر بود ؛ با آنهم آنتی کمونیزم برادرش ، بر نظرات وی نیز اثرات نامطبوع و منفی بجا گذاشته بود ؛ همچنان نظرات ضد کمونیستی یک دو تن از کارمندان ریاست تألیف و ترجمه وزارت تعلیم و تربیه ( وزارت معارف ) در زدودن بقایای اندیشه ی مارکسیزم انقلابی از ذهن وی نقش داشت .

در اوایل سال ۱۳۵۶، روزی در محل کارما ( مدیریت عمومی احصائیه و پلان ) ، در جریان بحث ، زنده یاد قریشی اظهار داشت : " ... سوسیالیزمش حالی زیر سوال است ... " این جمله آنهم از زبان شاهپور ، من و زنده یاد کاویانی را حیرت زده ساخت . من بی اختیار و بدون ملاحظه و بدون در نظر داشت پرنسیپ های روابط فی مابین دو رفیق و دو دوست ، با ناراحتی گفتم : " چه بد میکنی " او که انتظار چنین جمله ای تویخ گونه و خشم آفرین را از من نداشت ، در حالیکه غرورش جریحه دار شده بود با خنده گفت : " مذاق کردم " . من از واکنش آنی خود شرمنده و ناراحت شدم ، وی متوجه ناراحتی و شرمندگی من گردید .

در اصل زنده یاد قریشی گپ دلش را بمیان کشیده بود ، تا اگر بتواند در اذهان ما هر دو نسبت به باور های ما به امر مبارزه طبقاتی و سوسیالیزم و کمونیزم علامه سوالیه بگذارد . و در همین رابطه ، بحثی را باز نماید و ما را هم به تفکر و بازنگیری در مورد سوسیالیزم علمی وادارد . زمانی که با واکنش خشن من مواجه شد ، پای شوخی را بمیان کشید . بهر حال وی در آغازین روز های کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ با سوسیالیزم و کمونیزم برای همیشه وداع کرده این اندیشه را اوتوپیا خواند و برای افغانستان خواهان یک "دولت دموکراتیک اسلامی" ! یعنی (" جمهوری اسلامی" )! گردید .

سر انجام این انسان والا ، آراسته و دلیر در راستای این اندیشه ( " جمهوری اسلامی " ) مبارزه اش را سمت و سو داده بسمت یکی از مروجین ومبلغین " اندیشه تازه " ، شیوه تفکر همحفل اشرا - که بعد از کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ رنگ و رونقی به آن داده بود - و برخی حلقات خارج از محفل اشرا نیز در بستر اشاعه این اندیشه ( " تازه اندیشی " ) باز سازی نمود . و این مقوله ی ضد مارکسیستی و مشحون از تضاد های رنگارنگ را برای بار اول در کتیبه ی ادبیات سیاسی جنبش چپ انقلابی کشور حک کرد . با یک جهان تأسف ! وی که یک تن از مؤسسين سازمان آزادیبخش مردم افغانستان ( ساما ) بود ، سازمانی را که خود در تأسیس آن نقش پرمسئولیت گرفته بود . در پیشگاه چتل ترین ، بویناکترین و ناشریف ترین مزدوران روس ( قضات "محکمه اختصاصی انقلابی" ) به نقد کشیده گفت : " من به این سازمان ... تروریستی هیچگونه ارتباطی ندارم " .

بلی ، خواننده عزیز ! جمله ای که از طریق تلویزیون دولت پوشالی پخش شد ، و ما زندانیان ؛ مانند سایر باشندگان کابل آنرا در صفحه رنگه ی تلویزیون در دهلیز " بلاک ۱ " سمت شرقی شنیدیم و منتقدش را هم دیدیم ، از یک شخصیت برجسته جنبش چپ انقلابی کشور بود ؛ همچنان گپ پر طنز و کنایه و دشمنانه ی گوینده تلویزیون را در مورد وی نیز شنیدیم [ بمجردی که این جمله " من به این سازمان ... " از زبان شاهپور شنیده شد ، خادی مؤظف صحبت وی را قطع کرد و تصویر متحرکش را هم از روی صفحه تلویزیون برداشت

نقد شاهپور از سازمانی [ که بنا به نقل قول زنده یاد انجنیر نادر علی - از زبان "دیگران" - یک تن از مؤسسين ساما " بود ] ، نقدی بود ضد جنگ مقاومت ، اگر ساما اعمال " تروریزم " می کرد و " تروریستی " بود ، پس تمام سازمان های چپ انقلابی هم " تروریستی " بودند . نقد از مشی انحرافی ساما ، همچنان عقب نشینی و ... آن در یک برش خاص زمانی باشد بجایش ؛ اما سازمان ساما در برابر دشمن ای که از بزرگترین قدرت نظامی جهان در آن وقت بود ، قرار داشت . و جبهات دلیر مردان آن سازمان در بسا ولایات کشور بر ضد چنین دشمن پر قدرت ؛ مسلحانه می رزمیدند . هرگاه جنگیدن بر ضد دشمن متجاوز " تروریزم " خوانده شود ، پس تمام جنگ مقاومت ، همچنان تمامی جنگهای ضد استعماری را - بر مبنای این تیز کاملاً ضد انقلابی و ارتجاعی - میتوان تروریزم خواند . زمانی که رفیق ماؤو می گفت ما "جنگ را توسط جنگ از بین برده می توانیم " یک بُعد مرام وی از این تیز علمی ، جنگ برای دفع تجاوز ( برای دفع جنگ تحمیل شده ) علیه کشور خارجی است ؛ زیرا که جز جنگ ، دیگر هیچ راهی برای از میان برداشتن جنگ تجاوزگرانه و تحمیلی وجود ندارد . از همین سبب برای کسب استقلال و آزادی بر ضد دشمن متجاوز باید جنگید . که مسلماً این نوع جنگ کاملاً برحق بوده ، و در کلیه ابعادش عادلانه است .

بر اساس تیز شاهپور - که ریشه و ساقه ی آنرا میتوان در مبارزات گذشته خلق های جهان بر ضد استعمار کهن و امپریالیزم و بطور اخص در کشور های اروپائی مشاهده کرد - جنگ مردم اروپا بر ضد تهاجم و بربریت نازی های هیتلری و فاشیزم شان ؛ و در آسیا ، جنگ خلق چین بر ضد تجاوز جاپان و جنگ های مردم افغانستان بر ضد استعمار انگلیس ؛ گویا " تروریزم " بود . باز کردن بحث رسا و همه جانبه و داخل شدن در ژرفای واژه " تروریزم " و شکافتن ابعاد عدیده ی این واژه - که استعمار و امپریالیزم به بهانه از میان برداشتن آن افغانستان را به خاک و خون کشیده - در چوکات این نگاشته نمی گنجد .

من از متن دفاعیه زنده یاد شاهپور در محکمه کدام اطلاعی ندارم ، که وی ، آیا بر ضد دولت پوشالی و تجاوز شوری به کشور ، کدام حرف و یا جمله ای بمیان آورده و یا نه ؛ اما میتوان بر طبق گفته اش مبنی بر « من در تحقیقاتم هیچ چیزی نداشتم ، از همین سبب از " شاگرد مستری " پرسیدم : " دوسیه من کاملاً خالی است اگر به برخی مطالبی اشاره کرده ام مربوط به سالهای ده چهل خورشیدی می باشد ، زمانیکه من در " جریان دموکراتیک نوین " فعالیت هایی داشتم ، بعد از آنکه جریان شعله از هم پاشید ، من دیگر به سیاست کاملاً بی علاقه شدم . من با این سازمان ... ( ساما ) هیچگونه ارتباطی ندارم ، چرا باید در زندان بمانم » در محکمه هم بر روال همین گفته می باید حرکت کرده باشد ، و تاخت و تازی بالای دولت دست نشانده نداشته باشد ، تا هر چه زودتر آزاد گردد . روی همین اصل وی سازمانش را متهم به " تروریزم " نمود ، تا خودش را از مبارزه مسلحانه آن سازمان بر ضد قوای متجاوز و اشغالگر دور نشان دهد . و از جانبی دیگر ( با این شگرد ) مخالفت اشرا با مبارزه مسلحانه بگوش مزدوران دست اول دولت دست نشانده برساند ؛ و مزید بر آن " تمنیات نیک " اش ، در رابطه اینکه گویا " مبارزه مسالمت آمیز " مورد تائید وی می باشد ، تلویحاً در ذهن شنونده گان تداعی گردد .

هر سازمانی که در شرایط تجاوز و اشغال یک کشور توسط امپریالیزم و یا کدام نیروی خارج به " مبارزه مسالمت آمیز " روی می آورد ، این در واقع نوعی ریفورمیزم و تسلیم طلبی محجوبانه ایست که بزود ترین وقت ماهیت ضد منافع ملی و ضد انقلابی آن آشکار می گردد . ما همه شاهد بودیم . دیدیم و شنیدیم که اپورتونیزم

و تسلیم طلبی [ که با همین شگرد در کشور ، برضد بی رحم ترین تروریزم متجاوز و اشغالگر جهان ( امپریالیزم امریکا و شرکا ) به اصطلاح " مبارزه مسالمت آمیز " می نمودند . و هم اکنون به کار و بار شان در همین راستا ادامه داده منافع آنی و آتی شانرا در تداوم و استحکام اشغالگران جستجو می نمایند ] چسان بزدترین وقت ، متن و محتوای ضد ملی " مبارزه مسالمت آمیز " شان در عمل آشکار و بر ملاء گردید .

نقد از " تروریزم " از دید تئوریک و عمل کرد انقلابی مبارزات مسلحانه خلق های سه قاره ( آسیا ، افریقا و امریکای لاتین ) بر ضد تجاوز استعمار و امپریالیزم ، روی دیگر سکه ؛ یعنی تمنیات نیک منتقد را در تأیید " مبارزه مسالمت آمیز " در چوکات قوانین تنفیذ شده دولت های دست نشانده ؛ مانند دولت ببرک کارمل ( و هم اکنون حامد کرزی ) نیز می رساند . و برای سایر سازمان ها و احزاب درگیر جنگ مقاومت ، همچنان نسخه " مبارزه مسالمت آمیز " را توصیه می نماید .

بلی ، شاهپور در جریان نام خوانی و آمادگی برای رفتن به طرف گشتارگاه ، ( هم در " نام خوانی " بار اول و هم در " نام خوانی " بار دوم ) ، هیچ ارتعاشی در سیمای نجیب اش و هیچ لرزشی در دستان پر قدرت و انگشتان محکم اش ظاهر نشد و مانند سایر هم زنجیرانش با خنده و مذاح و با گامهای استوار ، با رفقا شجاعانه ، مرگ پر افتخار را پذیرا شد .

#### ۶- درسولول های مرگ طیف های متضاد و متخاصم زندانیان با هم الفتی داشتند :

در درون پنجره چپ ، همه با هم می دیدند و هر کی از هر کی می شنید . و هر کسی با هر کسی ، الفتی داشت . آخر همه فکر می کردند که بسوی سرنوشت نامعلوم کشانده می شوند . پس چرا در این دخمه ی اضطراب برانگیز و مرگ آور ، که آخرین مرز دنیای بسیار زیبا و دوست داشتنی آزادیخواهان مبارز ، با جهانی که " نیستی " می خواندش ؛ با همدیگر الفتی نداشته باشند . تضاد مسلط و عمده میان مجموع زندانیان از یکسو ، و جلادان ناموس باخته و سرفروخته گان حاکم بر زندان از سوی دیگر ، بر دیدگاه های متضاد و مخالف و متخاصم سیاسی و مذهبی و... آنان - در همان حالات - چنان سایه ی انسان دوستی و همزیستی و کین فراموشی مؤقتی افکنده بود ، توگویی همه با هم نسبت خونی داشتند . همه و همه از یک تبار و یک قوم و قبیله بودند ، و هیچ کین و کدورتی را پشت سر نگذاشته بودند ؛ هیچ فردی با فرد دیگر خشونت و پرخاش نمی کرد . گرچه نادیده انگاشتن مؤقتی این تضاد ، ازسنگینی و پر اهمیت بودن آن نمی کاست ؛ مگر فشار نیرومند شرایط تحمیل شده ی دشمن خارجی و مزدوران وطنی اش بر آن دخمه ی مرگ آور ، لحظاتی این تضاد انتاگونستیک میان زندانیان از طیف های مختلف را به سایه کشیده و از مرکز دید منتظرین برای لحظات مرگ ، مؤقتاً دورش نموده بود ؛ حتا عوامل اطلاعات هم زیر تأثیر چنین شرایطی قرار گرفته بودند ، که با دشمنان دم و دستگاه شان ، با دشمنان بادار و مولای شان ، با دشمنان سیستم سوسیال امپریالیستی شان ، " محبت " می کردند ؛ در غیر آن هویت شان آشکار میگردد . آخر عدم هم آهنگی و هم رنگی با چنین فضای عجیب برای آنان - که بقای شانرا در فنای مبارزان راه آزادی مردم و کشور می دیدند - در درون و بیرون زندان خطر جانی داشت .

این حالت و این فضای مهر آفرین و انسانی در سلول هایی بیشتر مشاهده می شد که محبوسین آنرا برای انتقال به ذبحگاه های از پیش تدارک دیده شده ، که عمدتاً پایگاههای نظامی روس ها در قرب و جوار حومه پلچرخی و دامنه کوه های چکری و صافی و جنوب کوه " ماهی پر " و دامنه کوه خیرخانه موقعیت داشت ؛ آماده می کردند [ بعد ها در همین رابطه ، نقل قول یک خلقی را خواهیم آورد که در بخشی از یادداشت های از نظر دور مانده ام درج شده ... ] .

#### ۷- آن روز هول انگیز و تاریخی فرا رسید :

اساساً در تاریخ هر کشوری ، از آغازین روز مقاومت در برابر تجاوزگر ، تا پایان کار بس سترگ و عظیم خلق ها ( یعنی بیرون راندن قوای متجاوز از کشور شان ) ، هزاران هزارحادثه و رخداد و فاجعه های انسانی و ماتم و مصیبت و ماجراهای عجیب و ... بوقوع می پیوندند که در اصل تمام اینها (قسماً) محصول مقاومت و جنگ در برابر اشغالگران بوده و (عمدتاً) ناشی از تجاوز می باشد . اگر به بستر اینهمه حوادث و اتفاقات و رویداد ها و منازعات نظر بیندازیم ، و با شکیبایی آنرا مورد ارزیابی همه جانبه قرار بدهیم ، در نتیجه مشاهده خواهیم کرد که حوادث و رویداد ها ... در بستر خود سیر یکسان نداشته ؛ بلکه افت و خیز ها ، فراز و نشیب ها و کج و پیچ هایی را پیموده که از بلند ترین کوهه ها و شاخ مخ ترین قله های این بستر خروشان ( مبارزه در اشکال متنوع آن ) میتوان شاخص ترین ها را نشانی کرد . و در مطالعه فشرده تاریخ این مقاومت ، به آنها - که در گرافیک این بستر بزودترین فرصت توجه هر کاوشگر و بیننده متجسس را بخود جلب می نماید - بسنده نمود .

در جنگ مقاومت خلق های آزادیخواه افغانستان بر علیه اشغال کشورشان توسط سوسیال امپریالیزم شوروی ( هکذا در واکنشهای کنونی خلق های افغانستان علیه اشغال کشور توسط امپریالیزم جنایتکار امریکا و متحدین آن ) این شاخص ها و این نقاط عطف به وضاحت ملاحظه و مشاهده شده می تواند . هرگاه از شاخص های بستر مبارزات جنگ مقاومت مردم افغانستان بر ضد ارتش شوروی - که مبارزات مسلحانه بخش چپ انقلابی کشور - از لحاظ کیفیت - در این جبهه ، جایگاه رفیع و پراج خودش را دارد ، ( که تشریح آن شامل وظایف این نگاشته نمی باشد ) ، بگذریم و تنها به نقاط عطف این مقاومت در جبهه زندان ( این شهرکی که باشندگان زنجیر به پایش مشتمل بودند بر فداکارترین افرادی وابسته به تمام ملیت ها و اقوام ، و تبار های دلیر سراسر کشور ) که جنگی است بسیار متمرکز و نهایت پیچیده و سنگین ، خونین ، دردناک و فاجعه آفرین ، نظر بیافکنیم ، خواهیم دید که بیرون کردن مبارزان تحصیل کرده و پیش کسوتان جنبش چپ انقلابی کشور برای پایان دادن به مبارزه آنان علیه ارتش اشغالگر روس و دولت پوشالی آن ؛ و پایان دادن به عمر پر بار و گرمی شان ؛ جایگاه خاص خودش را در این بستر خونین دارد . و تکانه هایی که سبب احراز موقعیت و موفقیت چپ انقلابی به این عرش بلند گردیده ، کم نبوده است . یکی از این تکانه ها در پنجره چپ بوقوع پیوست که سبب بروز خشم شدید و نفرت بی پایان زندانیان همین پنجره و سایر سلول های زندان پلچرخی ، بعد ها موجب خشم و نفرت خلق های آزادی دوست افغانستان و منطقه ، دموکرات های انقلابی ، کمونیست های مبارز ، احزاب و سازمان های سیاسی و مجموع وطن پرستانی که در سنگر جنگ مقاومت علیه ارتش

تجاوزگر روس و سگ های زنجیری آن - که از سوزش زخم زیر قلاده گردن هایشان خم به ابرو نمی آوردند - مسلحانه می رزمیدند ؛ گردید .

هر کی بنوعی در انتظار بود . در انتظار چیزی ، در انتظار حادثه ای در انتظار فاجعه ای ؛ اما نمی دانستند که این انتظار - این عبور لحظه های پر اضطراب و مرگبار - به پایان زندگی کی خواهد انجامید . جلادان روس به خون گلگون کی نیاز بیشتر داشت . کی و یا کی ها را از میان جمع شان می ربودند و در ذبحگاه به زندگی پر افتخاران مبارزان آزادیخواه پایان می بخشیدند ، تا اعضای سالم بدن آنان ، سبب تداوم بقا و حیات مریضان طبقات حاکمه کشورشان گردد . و خون پاک آن قربانیان در رگ های ناپاک عساکر زخمی خودی و مزدوران بومی تزریق گردد . و سر زنده هایش ، سری تسلیم و رضا ، سری انقیاد و فرمانبری ، بر استان سیستم استثماری - استعماری اش بنهند و بر بردگی خود و خلق هایشان ؛ همچنان بر تصاحب سرزمین اشغال شده ی شان مهر تائید بزنند ، و اختیار هست و بود شان را بدست خونچکان کرملین نشینان و مزدوران وطنی آن بدهند .

روزها ، ساعات ، دقیق و لحظه های پر افتخار و تاریخ ساز در زندانی که استعمار روس بر آن حکم می راند و اسیرانش را با اشکال شکنجه های عجیب ، مرئی و نامرئی به همدستی جلادان خلقی پرچمی و خادی اش به تسلیم و " همکاری " و امیداشت ؛ به کندی می گذشت .

دشمنی عبور کند روزها ، ساعات ، دقیق و لحظه های پر افتخار ؛ به آهستگی بر روی سینه یی عمر پر بار زندانیان آزادیخواه پنجره چپ کشیده می شد ، تا خون عمر عزیز این به انتظار نشسته گان مرگ ، از جدار آن بر پهنه ی خطه ای بنام افغانستان جاری گردد و سبب حدت تضاد آشتی ناپذیر خلق های آن ( در عرصه های مختلف مبارزه ) با غول تشنه گرسنه ای که در پی تاراج و انهدام هست و بود آنان و سرزمین شان برآمده ؛ گردد .

سر انجام آروز هول انگیز و تاریخی فرا رسید . ساعت حدود یازده و چند دقیق پیش از ظهر را نشان می داد . چه رازی در کار بود که استعمار روس روز چهارشنبه ۱۷ سنبله سال ۱۳۶۱ را برای بیرون کردن فرزندان با دانش ، دلاور و آزادیخواه افغانستان تعیین کرده بود ؟ صدای پای باشی عمومی " احد پچق " - که در مورد وی در بخشهای قبلی صحبت شده - و " نداف " باشی دردهلیز خارج پنجره چپ پیچید . این دو جنایتکار که یکی آن از آدمکشان گلبدین - خاین ملی و جاسوس - و دیگرش از باند جنایت پیشه و وابسته به روس ( ربانی - مسعود ) بود ، به داخل پنجره چپ نیامدند . " احد پچق " از پشت دروازه آهنی سلول به " نام خوانی " شروع کرد . ای کاش بر خاطر من نقش می بست ! که بار اول اسم شریف کدام رفیق از دهان کثیف این نابکار برآمد . بهر رو ، نام های پر افتخار رفقا هر یک : انجیر نادر علی دهاتی ، انجیر محمد علی ، انجیر میرویس ، انجیر زمی صدیق ، انیس آزاد ( این شیر مرد در پنجره چپ نبود من اشتباهاً در بخش پنجم خاطرات زندان وی را در داخل پنجره چپ نشان داده ام ) ، انجیر محمد امین ، قاضی احمد ضیاء ( در داخل پنجره نبود ) ، داکتر صدیق جويا ، انجیر داوود ، ضابط ضیا الحق ، محمد نعیم ازهر ( در داخل پنجره نبود ) داکتر عبدالواحد رائین ، شاهپور قریشی و دو تن دیگر ؛ همچنان نام های شمار زیادی از اعدای های منصوب به احزاب و تنظیم های اسلامی خوانده شد . در جریان " نام خوانی " ، این خبر پخش گردید که اینها را " محکمه اختصاصی انقلابی " خواسته است [ چنانچه در پائین ، یعنی در منزل اول هم به رفقا گفته بودند که " محکمه

شما را باردیگر خواسته است ... ". چنین بهانه هایی را بخاطر پخش میکردند تا زندانیان به کدام عملی مقاومترانه متصل نشوند [ .

مجموع زندانیان پنجره چپ بپا خاستند . هر یک تلاش داشت ، با همزنجیران اعدامی وداع نماید . با آنها روبوسی و بغل کشی کند ، و همه ی آنان را همزمان در آغوش بفشارد . بهم جوشی و مهرورزی ، صفا و صمیمیت ، هیجان و دلهره زندانیان بی سابقه می نمود . در آمیزی و بهم پیوستگی انسان و انسانیت در این پنجره ، عجب شوری و عجب هنگامه ای برپا کرده بود . چند جانور درنده و انسان نما هایی که "سرباز" و "باشی" نامیده می شدند ، از تماشای چنین صحنه ای پرشکو و پر ابهت ، چهره های مسخ شده ی شان به زردی گرائیده بود . دچار هراس شدیدی شده بودند . ترس از نفرت و از انتقام مردم بر سرآپایشان مستولی گردیده بود . من هر یک رفقای جاویدان شده و افتخار تاریخ مبارزات طبقاتی و جنگ مقاومت ما را در آغوش کشیدم و بر روی قلب پر طپش خود فشردم . زمانی که من و انجنیر نادر علی همدیگر را در آغوش گرفتیم وی اظهار داشت : " رفیق توخی متوجه مشی باش "

هر کدام شان برای اینکه از کوه اندوه ما کم کرده باشند ، ما را دلداری می دادند و به آرامش دعوت می کردند . اینها اسطوره ای را پدید آوردند . بلی ، اسطوره ای که در همین زندان ، قهرمانانش لهیب ها ، آذرخش ها ، طغیان ها ، مجید ها ، بهمن ها ، مسجدی ها و صد ها تن چپ انقلابی و هزاران هزار آزادیخواه دیگر بودند . من به چشم خویش واقعیت اسطور را دیدم ، آنرا بوئیدم و لمس اش کردم و برلوح خاطر حک اش نمودم . اساساً اساطیر ممکن است شامل عناصری از صورت دیگر ادبیات شفاهی ؛ همچون داستانهای پریان و غیره باشند ؛ اما اساطیر به سببی از این داستانهای تخیلی مجزا و متمایزند ، نخست اینکه اسطوره در جامعه خودش به عنوان یک حقیقت درک می شود ، نه داستانیپردازی . آنگاهی که از بیرون - یعنی بدور از جامعه ای که در بطن و متن اش پا به عرصه وجود گذاشته و بدان پیوستگی و تعلق داشته - نگرسته شود ، معنی غیر حقیقی می یابد و به افسانه می پیوندد . اسطور که جامع ترین روایت و سخن آخر در باره موضوعش است ، همیشه یکی از منابع آفرینش و خلاقیت در ادبیات بوده است ، و دنیای مملو از رمز و راز و مکنونات پیچیده ی آنها شاعران و نویسندگان متجسس و کاوشگر را به آفرینش شعر ها و داستانهایی بر اساس اسطوره ها ، بر انگیخته است . می گویند " منتقدان ادبی برای اسطوره ها به اعتبار بی زمان بودن و جهانی بودن آنها ارزش بسیار قائلند " . ولی قهرمانان این اسطوره ای که من و سایرین شاهد عینی مقاومت و استواری شان بودیم در زمانه های مشخص ؛ همچنان مکان های مشخص اتفاق افتاد . قهرمانانش در برابر زجر ها و شکنجه های میتودیک جلادان دشمن مردم مقاومت کردند ، و با استواری و شکیبایی کم نظیری به انتظار مرگ هول انگیز ، روز ها و هفته ها و ماهها ؛ حتی سالها نشستند و با قامت استوار چون کوه های " شیردروازه " و " آسه مایی " و لبان خندان چون لاله های گلگون دشت و دمن کشور به جانب مسلخ دشمن گام برداشتند . این نوعی اسطور ، بخاطری که شاهدان عینی آن را به چشم سر دیدند و بوییدن و لمس اش کردند و به آغوشش کشیدند ، از ارزش بسیار بسیار فراوان و درخور توجه برخوردار است ؛ زیرا که مکان و زمان وقوع خودش را آشکارا بیان نمود ، و آنرا با خنجر مژگان خونچکانش بر کتیبه خار آئین تاریخ جنگ مقاومت خلقهای بسیار دلیر و بسیار آزادی دوست افغانستان ؛ حک کرده است .

باین نکته بس مهم می باید پرداخت ، که طی چند روز اخیر ( به تدریج ) به شماری زندانی ها در این سلول افزوده بودند . همزنجیران تازه وارد با زندانیان قبلی که حدود ۸۰ نفر میشدند ، جمعاً شمار شان از ۱۴۰ تا ۱۵۰ تن رسیده بود .

جاویدان شده گان سازمان آزادیبخش مردم افغانستان ( ساما ) با سایر اعدامی ها ( که تعداد آنان تخمیناً از ۴۵ تا ۵۰ تن می رسید ) ، به نوبه از پنجره چپ خارج شدند . بعد از پیمودن زینه ها به منزل اول رسیدند . ماهمه به جاهای خود میخکوب شده بودیم . بار غم عظیم و اندوه بی پایان و غصه ای غیر قابل بیان بر شانه های شکسته یی ما ، بسان کوه سنگینی می کرد ، و قلب خسته شکسته ی ما را بشدت می فشرد . هیولای سکوت وحشتزا بر فضای سلول مرگ در جولان بود . در خاموشی مطلق هیچ آوازی شنیده نمی شد ، جز صدای ضربان قلب های ما که به خاطر پرپر شدن گل های معطر سر سبد جامعه افغانستان ، تند تر و تند تر میزد . جای های رفقا و سایر زندانیان اعدامی خالی بود . از دیدن جای های خالی مانده ی همزنجیران خود دچار وا همه شدیدی شده بودیم . فکر می کردیم هست و بود دنیای ما را درندگان دهن خونین - که زخم چرکین زیر قلاده کردنشان بوی گند و رسوائی می داد - با خود برده اند و ما در جهانی با این عظمت و بزرگی ؛ تنهای تنها مانده ایم . این نوع دیگری احساس سنگینی از تنهائی بود . سنگینی یی هزار بار بیشتر از سنگینی کوه ها . جمعی زنده مانده ها در آن سلول ، خود شانرا کاملاً بیکس و کوی و تک تنها می پنداشتند .

#### ۸- باز گرداندن دوباره اعدامی ها به پنجره چپ و آخرین سخنان رفیق ضابط ضیاء :

ما نمی فهمیدیم که در منزل اول چه اتفاقاتی بوقوع می پیوندد . دیری نگذشته بود که سر و صدا از چوک زینه منزل اول ، سکوت مدهش و استخوان شکن را شکست . تمام همسلولی ها گوش های بسیار حساس شده ی شانرا آماده گیرش آواز های تازه بلند شده ساخته بودند . سر و صدا بیشتر و بیشتر شده رفت . شماری از زندانیان خودشان را به قسمتی از پنجره که نزدیک به زینه بود ، چسپانده بودند تا اگر از سر و صدا ها چیزی بفهمند . زندانیان درون پنجره متوجه شدند که تعدادی از همزنجیران اعدامی شان به طرف دروازه پنجره چپ می آیند . در پی آنان سایر اعدامی ها هم وارد دهلیز شدند . پنجره چپ بار دیگر آنان را در تنگنای خود جای داد . رفقا اظهار داشتند : " قوماندانی بنا بر مشکل ترانزیتی ما را معطل کرده گفتند دوباره به همان پنجره بروید و بعد از صرف غذا آماده رفتن به محکمه شوید " . رفقا با بکس های دستی و لوازم دست داشته ، هر کدام به جای های قبلی خود نشستند . من تا کنون ورود دوباره اعدامی ها را به سلول قبلی شان ندیده ؛ اما شنیده بودم . بلی ، این نخستین باری بود که بازگشت دوباره ی طعمه های حاضر و آماده ، زنده و تپنده ی اژدهای استعمار را که دهان باز کرده و آماده بلعیدن شان بود ؛ به دخمه هایشان دیدم . وقت غذای چاشت نزدیک بود ، زندانیان منتظر رسیدن ظرف " قره وانه " بودند . من و استاد دوست سرگرم صحبت پیرامون این بازگشت بودیم . در جریان صحبت متوجه شدم که رفیق ضابط ضیا بطرفی که من و استاد دوست نشسته بودیم ، می آید [ از تاریخی که رفقای رهبری ساما را به همین سلول انتقال دادند من و رفیق ضابط ضیاء که از زمره چریک های سربکف ساما در ولایت هرات بود - جز ، جور بخیری و سلام و علیک - کدام گپ و گفتی باهم دیگر نداشتیم ] ما هر دو فهمیدیم که این جوان لاغر اندام و قد بلند می خواهد

ما را ببیند. من و استاد دوست میخواستیم بلند شویم، وی بعد از سلام به سرعت بر روی توشکم نشست، تا ما به احترامش از جایمان بر نخیزیم (بخاطرمان نمانده که مسعود با وی بود و یا بعداً به جمع ما پیوست). رفیق ضیاء الحق اولین جمله ای که اظهار داشت این بود: "رفیق توخی تصمیم گرفتم که آخرین نان چاشت را با شما یکجا صرف کنم." من در جواب این جوان دلیر و با صلابت صمیمانه گفتم: "ضیاء جان ما عمیقاً آرزو داریم که بارها با هم ببینیم و نان چاشت را یکجا با هم صرف نمائیم، حضورت در پهلوی ما بسیار نیرو بخش است نهایت خشنودم از اینکه آمده نان را با ما یکجا صرف میکنی." استاد دوست هم با جملات رفیقانه از این جوان پر آوازه بگرمی پذیرایی کرد. لحظه ای بعد، در حالی که خطوط توقع یی آمیخته با تشویش در چهره نجیب اش در حرکت بود، با نگاه نافذش مستقیماً به چشمانم نگرسته با متانت یک انقلابی حرفه ای و جنگ دیده به آهستگی اظهار داشت: "رفیق توخی من یک خواهش از شما دارم." با تعجبی آشکار و با کنج و کاوی و صمیمیت ابراز داشتم: "بفرمائید رفیق هر کاری از دستم برآید دریغ نخواهم کرد." وی بعد از اندک مکث و تفکر - با سیمای پر تمنا - به آهستگی گفت: "رفیق توخی من در باره شما از رفقای رهبری زیاد شنیده ام، از همین سبب نزدتان آمدم، تا از شما خواهش نمایم که اگر رفقا را از پلچرخی بیرون بردند [منظورش بیرون بردن برای اعدام] و از میان شان مرا جدا کرده بکدام سلول و یا بکدام بلاک دیگر بازگشت دادند، لطفاً شما اجازه ندهید که کسی نسبت بمن چیزی بگوید." بلی خواننده گرمی اینهم بخشی دیگر از اسطوره ایست که در سطرهای بالا در باره اش نوشتم. این جوان بسیار دلور از اینکه اعدام نشود سخت در تشویش بود. او قبل از اعدام بسیار نا آرام بود. بر مبنای شواهدی که در نزدش بود کس و یا کسانی در صدد ترور شخصیت وی برآمده بودند؛ همانگونه که آرزو داشتند شخصیت اجتماعی انقلابی داکتر واحد را ترور نمایند که به مرام ناپاک شان نایل نشدند. عودت دادن دوباره وی به زندان پلچرخی و زنده ماندن اش از دید خود این جوان، بدترین مدرک و دست آویزی می شد که دشمنانش از آن بر ضد شخصیت اجتماعی - سیاسی اش استفاده کرده می توانستند. من که دچار حیرت زدگی شده بودم، بی درنگ بر احساساتم غلبه کرده با قاطعیت تمام ابراز داشتم: "رفیق ضیاء! من و سایر رفقا مسئولانه بشما اطمینان می دهیم که به هیچ کسی اجازه نخواهیم داد که در مورد شخصیت و هویت تثبیت شما در زندان چیزی بگوید [بدگویی نماید]. هرگاه آگاه شویم که کسی در غیاب ما نسبت به شما مطالب نادرست پخش می کند، یقیناً آن شخص را مورد پرسش و سرزنش و نقد کوبنده، طوری قرار خواهیم داد که دست از کردار ناهنجار و زشتش بردارد. کاملاً اطمینان داشته باش. اینرا به شما رفیقانه قول می دهیم." استاد دوست هم در مورد بوی اطمینان قاطع داد. در جریان صحبت مسعود بشدت گریست. گریه اش چنان پرسوز بود که بر احساسات استاد دوست و من عمیقاً اثر گذاشت. رفیق ضیاء که از گریه وی بسیار ناراحت شده بود، رویش را بطرفم دور داده گفت: "رفیق توخی به ای بگو که ما برای رهائی بشریت از یوغ سرمایه رزمیدیم حالا که بطرف چوبه دار می رویم چه باک. برایش بگوئید که گریه نکند."

گریه این جوان چنان شدت گرفت، توگوئی تمام ابرهای آسمان می خواهند از مجرای چشمه ای چشمش بر زمین ببارند. من و استاد دوست بکلی دیگرگون شده بودیم.

[مسعود جوانی بود از اهالی هرات. ما کدام شناختی قبلی از وی نداشتیم. تقریباً سه سال و نیم بعد که وی در بلاک شش - زیر فرمان آدمخواران خلقی - منزل اول "اتاق جزائی" هم سلولی ما شد؛ اظهار داشت

که: " کتاب های براهنی ( طلا در مس و قصه نویسی ) که در پنجره چپ و در نزد برخی از اندیوال " ها دیده شده از من بوده ... " .

#### ۹- علت تلاش رهنانه خادی ها برای به چنگ آوردن " تحفه یادگاری " از اعدامی ها :

بعد از صرف غذا رفقا هر کدام یکی نزد دیگری رفته با هیجان و دلشوره گی به گفت و گو مشغول شدند . حدود دو بجه بعد از ظهر بود . من ، استاد دوست و یکی دو رفیق دیگر به نزدیکی رفقای رهبری ( زنده یادان میروس ، شاهپور ، انجنیر نادر علی ، داکتر واحد و... ) نشسته بودیم . موضوع صحبت آن لحظه ها را بخاطر ندارم . بدروز و شفیق همچنان در جوار همین جمع نشسته بودند . بدروز با وقاحت و بی شرمی یک مزدور انجیر نادر علی را مخاطب قرار داده گفت : بیی انجنیر صاحب برایت گفته بودم که ساعت بند دستی ته طور یادگار بمن بی تی حالی نامتانه می خانه می بری تانه ، اوره به مه بی تی " [ ببین انجنیر صاحب برایت گفته بودم که ساعت بند دستی ات را طور یاد گار بمن بده حالا نام های تانرا میخواند شما را از اینجا بیرون می برند ( یعنی برای اعدام ) ] انجیر نادر علی با آنکه از همه کار و بار بد روز در زندان و بخصوص از پیوستنش به کارگاه زندان و ساختن لچک و ... وی در آنجا خبر داشت ، با آنهم با نرمی در جوابش گفت : " آنرا به ( نام کسی را گرفت ) دادم . کاش قبلاً به من میگفتی آنرا به تو می دادم " . بد روز نام کدام چیزی دیگر را که به انجیر نادر علی تعلق داشت ، گرفته بار دیگر با همان بیشرمی و دیده درآیی اظهار داشت : " خی انجنیر صاحب این ... را بمن بتین " [ خوب انجنیر صاحب این را بمن بدهید ] انجنیر صاحب با تبسم اظهار داشت بسیار خوب از تو باشد " . بعداً هر دویشان ( بد روز و "شفیق خالدار" ) کدام چیزی مربوط به رفیق میرویس را خواستند [ نتوانستم به خاطر بیاورم که چه چیز را خواستند ] . شفیق خالدار ظاهراً با صمیمت گفت : " قریشی صاحب بکس چرمی تانه طور یاد گار بمن می دهید؟ " شاهپور در جوابش چنین گفت " اگر چند روز در خاد بمانیم من لباسهایم را در کجا بانم ؟ " بد روز که آرزوی تصاحب ساعت قیمتی شاهپور را داشت ، دست ناپاکش را دراز کرده انگشتش را به زیر بند ساعت وی رسانده در عین حال که با " شوخی " تلاش داشت آنرا از دستش بکشد ، گفت : " خی قریشی صاحب ساعت تانه طور یادگار برایم بتین " [ خوب ساعت تان را برایم طور یادگار بدهید ] " شاهپور به سرعت دست چپش را عقب کشیده خشم اشرا به خنده مبدل ساخته گفت : " چه میکنی او بیادر ای ساعت سیکو قیمتی هم تحفه یک دوست است من ایره به کسی داده نمی تانم [ من این را به کسی داده نمی توانم ] " بد روز که از رد خواست اش ناراحت شده بود با وقاحت یک مال خور ، ظاهراً با شوخی خواستش را چنین تکرار نمود : " قریشی صاحب بی از او سرباز این را از دستت می گیرد " . شاهپور با ز هم با خنده ی آمیخته با تحقیر در جواب این پر رو گفت : " می مانی ماره بد روز یا نی مه می خایم تا پیش از مرگ هم ، وقته بُفامم " [ ما را آرام می گذاری یانه می خواهم تا قبل از اعدام همچنان وقت را بفهمم ] جوابی به این خونسردی و بی تفاوتی ؛ چون تبری بر سینه ی پر کینه بد روز نشست و حقارت آشکارش را آشکار تر ساخت .

[ این را بعدا ها شنیدم : یکی دو روز پیش از بیرون کردن رفقا از پنجره چپ کسی در داخل مثلث انجنیر نادر علی را که در حال دویدن بود ؛ مخاطب ساخته گفت : " انجیر صاحب چه می کنی دویدنه ... " انجیر نادر

علی با همان چهره آرام و لبان متبسم در جواب گوینده چنین گفت: " اندیوال اگر بفهمم که نیم ساعت بعد اعدام می شوم باز هم سپورت خوده ترک نمی کنم " [ .

عوامل خاد عامدانه لحظات پایان زندگی اعدامی ها را در برابر دیگران به رخ شان می کشیدند و چهره وهشتبار مرگ را در برابر آنان قرار می دادند ، تا اگر خوف وهراس از مرگ ، در چهره آنان نمایان گردد ، و در نزد سایر زندانیان "حقیر و ذلیل" شوند . اینها که این دلیر مردان را دشمن ولینعمت خود ( امپریالیزم روس) میدانستند ، از زجر دادن روانی بیشتر آنان (در هنگام مرگ) به لذت مورد نیاز شان می رسیدند ؛ و از طرف دیگر ( چون سگ های زنجیری پولیس ) وفا داری شانرا به صاحب خود نشان می دادند ، تا بر قلاده چرکین و بویناک گردن شان مدالی بیآویزند و بر مقدار خوراکی شان بیفزایند .

عوامل اطلاعات روی این هدف اشیای زندانیان صاحب اعتبار و با نام و نشان را قبل از اعدام آنها ( زیر عنوان به اصطلاح " یادگار " ) می خواستند به چنگ بیاورند . تا در سایر سلول با نشان دادن "تحفه یادگاری" از فلان اعدامی نامور ، خودشان را بمثابة نزدیک ترین رفیق و همکار و هم پیکار وی وانمود کرده از نام و نشان و هویت و محبوبیت شخص اعدام شده کسب اعتبار دروغین نمایند . به آرزوی اینکه به سهولت موفق شوند سایر هم سازمانی های شناسایی نشده ی زندانی اعدام شده را هم در زندان و هم در خارج از آن بشناسند ، همچنان در خارج از زندان با نشان دادن لباس و یا ساعت زندانی به اقارب و نزدیکانش مورد اعتماد آنها قرار گرفته به اخبار و اطلاعات بیشتر دست یابند ؛ به این عمل ردیلانه دست می زدند . در نیمه سال ۱۳۶۰ " در بلاک ۱ " یک کارگر جوان "کارگاه" را که در قالب "جزائی" در منزل دوم آن بلاک آورده بودند ، وی در هنگام ( فکر می کنم تفریح ) در دهلیز ، در برابر شماری از زندانیان که در حال رفتن به طرف چوک زینه بودند ، سه چهار تن چپی را مخاطب قرار داده اظهار داشت : " این برزو و چمپر سپورتی که در جانم است از بهمن قهرمان است . اینها را بمن طور یادگار داده است !

### ۱۰- " احد پچق " پیام آور مرگ دوباره :

بین ساعت ۲ و ۳ بجه بعد از ظهر بود که بار دیگر آواز تروریست مشهور کلبدین (" احد پچق " ) شتیده شد . اینبار " نام خوانی " نکرد . صرفاً با آواز بسیار بلند ، گفت : " کسانی که نام شان خوانده شده پائین شوند " . رفقا هر یک با انرژی و استواری و لبان خندان و مزاح کنان به جمع آوری اسباب و اثاثیه خود شروع نمودند . این بار هم ، همان بغل کشی و همان روبوسی و همان وداع گفتن های عمیقاً تأثر بار و تکرار همان وضع و حالت رقتبار قبلی ، با دنیایی از اندوه و شور و فغان ، فضای سلول مرگ را پر کرده بود . در دفعه دومی که رفقا را از اتاق بیرون کردند ، خارج از دروازه درون قفس ، در اثنای که همدیگر را به آغوش می فشردیم . نیروی خشم و حس انتقام مقدس چنان سراسر وجودم را بهم فشرد که از شدت درد طاقت شکن آن گلویم گرفت . [ در چنین موارد ، انسانی در بند ، عاجز و بیچاره ، بی یار و یارو در صورتیکه باورمند به " خدای یکتا " و یا هر خدای دیگر باشد ، بناچار به معجزه پناه می برد . و آرزو میکند که خدایش فوراً " این قاتلان مردم و وطن فروشان شرف باخته و بی غیرت را سرنگون و شرمسار خاص و عام کند " . منهم که در چنین تنگنا ، بهم فشرد می شدم ، آرزو کردم که ای کاش فریاد شوم ، نعره شوم و رعد و آذرخش

شوم ، هست و بود چنین دشمن زبون خون آشام را به لرزه درآورم ، سیل شوم و توفان ، بیخ و بنیاد خلق و پرچم و خاد را برکنم از روی زمین و چنان آتش نیستی و نابودی بر ریشه و ساقه و بیشه و توشه این فرومایگانی وطن فروش مسلمان نما و بی عار فگنم که عبرتی شود برای اخلاف و بازماندگان و نوباوه گان تسبیح بدست شان که بار دیگر در فکر فروش کشور و نوامیس ملی ، شرف ، عزت و غرور مردم نیفتند . [ زنده یاد انجیر نادر علی به سرعت متوجه دیگرگون شدنم گردید . باردیگر مرا در آغوش مهر آفرینش کشید ، و ملامت کنان اظهار داشت : " نه ، نه ، رفیق توخی خونسرد باش ، فکر کو ما همه در یک طیاره جمبو جت سفر میکنیم ، طیاره سقوط می کنه چهار - پنج صد نفر از بین می ره ما چند نفر چه مزیتی از دیگران داریم ... " و در پایان جمله اش افزود " ... فقط متوجه مشی باش " . بلی ، ازدهای هزاردهان امپریالیزم روس ، این مرد میدان و همبردان با ایمان و حماسه آفرینش را از آغوش ما ربود و مانع تداوم وداع لحظه ای ما با آنان گردید .

اعدامی های تنظیم های اسلامی هم با شهامت محبوسین ماتم گرفته ی سلول را به آغوش می کشیدند و پنجره مرگ را ترک می گفتند . آخرین اعدامی این سلول را که بسان سایر برادران اش با شجاعت مرگ را پذیرا شد ؛ به آغوش کشیدم . وی نیز پنجره چپ را پشت سر گذاشته به طرف زینه منزل سوم روان شد و لحظه ای بعد از نظر همزنجیران اش ناپدید گردید .

در آن لحظات هول انگیز و وحشتبار تمام جسم و جان ما به شعاع استوانه گون استحاله کرده بود که منشاء انعکاس اش چشم ما ، و نقطه تماس اش تصویر هر همزنجیر اعدامی در حال حرکت به طرف مرگ بود . سایر اشیای دور پیش خود را بدرستی رویت داده نمی توانستیم . استوانه این شعاع با ناپدید شدن آخرین اعدامی از دهلیز ؛ شکست . آنگاه اشیای دور و بر ما ، چون اجسام شناور در آب ی به رنگ خون ، پیشم چشم ما به حرکت در آمدند . همه دچار سرگیجه شده بودیم . اکثر هم سلولی ها ایستاده بودند . شماری از این حالت برآمده به خود آمدند و با شتاب هرچه تمامتر به طرف پنجره چپ که دریچه گک هایش رو بطرف غرب باز می شد و قسمتی از گوشه ی شرقی " بلاک ۱ " از چوکات آهنی آن دیده می شد ، هجوم بردند ، تا اگر بتوانند [ از فاصله یک متر و چند سانتی متری ] اعدامی ها را در آنجا ببینند . دیدن هر مسافر که بصوب مقصد روان می شود ، قلب و قرار فامیل و وابستگانش را به تکان و تپش می اندازد . این مردان آرایخواه و مبارز بسوی مقصدی در حرکت بودند که برگشتی از آن ، بهیچوجه متصور نبود ، قلب یاران شانرا ؛ قلب همزنجیران شانرا ؛ به تپش انداخته ، و قرار شان را چنان سلب کرده بودند که یکی دو تن هم پای خود را بر روی کمر بند آهنی ( که تقریبا یک متر از سطح اتاق بلند بود و میله ها از داخل آن گذشته رو به بالا ، به سقف سلول وصل شده بود ) ، گذاشته می خواستند صحن " بلاک ۱ " را خوبتر دیده بتوانند . جالب اینکه به عوض سرباز مؤظف " نداف " باشی با آواز بلند گفت : " اوی ! کسی به طرف سیخ های قفس نزدیک نشه ! " زندانیان به جاهایشان برگشتند . اوضاع در سراسر زندان بخصوص در " بلاک ۳ " که پنجره چپ جزء بسیار بسیار مهم آن بود ، به گونه ی بی سابقه ای دیگر گون شده بود . توگوئی صدای پرخروش تمام فرزندان آرایخواه مردم افغانستان [ که سال ها پیش ، از همین زندان برای اعدام بیرون برده شده بودند ] ازهر در و دیوار و پنجره ، و از هر حلقه و قفل و زنجیرش و ؛ حتا از هر سنگ و خشت و گل و خاکش بلند شده .... ، در آن روزی که این فاجعه انسانی بوقوع پیوست ، آفتاب آسمان ، عجب درخششی داشت ! در ست مانند روز دوازدهم

سرطان سال ۱۳۶۰ که اسطوره های جنبش انقلابی افغانستان رفیق بهمن ، رفیق مسجدی ( هدایت ) ، رفیق لطیف محمودی ، رفیق زریاب ، رفیق شیر علم و رفیق نجیب اعضای کمیته مرکزی سازمان ساوو را وطن فروشان خادی به چنگ و چنگال اژدهای هزار دهان استعمار روس انداختند . اینان هم ؛ مانند آنان به آفتاب پیوستند . بلی ! آفتابِ پردرخشش تاریخ مبارزات طبقاتی و جنگ مقاومت مردم افغانستان بر ضد ارتش متجاوز و اشغالگرسوسیال امپریالزم شوروی .

### ۱۱- فضای پنجره چپ ، بعد از خروج اعدامی ها :

شاید سی دقیقه و یا بیشتر از بیرون شدن رفقا و سایر اعدامی ها از پنجره چپ سپری نشده بود که ما "زنده" مانده های پنجره چپ احساس کردیم که در گرداب از خاموشی عجیبی فرو رفته ایم . شیپور صدای بریالی که در جوار من نشسته بود ، خاموشی را یکدم شکست : « توخی صاحب من می خواهم که رفتن رفقا را از "بلاک ۱" ببینم » . حیرت زده شدم ، از این که وی چطور صدای بسیار بلند و گوش خراش باشی را در این لحظات پر اضطراب و حساس نشنیده می خواهد به جانب پنجره برود ؛ بیدرنگ برایش گفتم : " بریالی جان تونشنیدی که باشی چه گفت ؟ اگر ترا ببینند که نزدیک پنجره شدی فوراً می برندت " . ظاهراً با قدری عصبانیت گفت : " مهم نیست من میخواهم رفقا را ببینم " . فکر کردم این مرد احمق نیست که اخطار اطلاعات از زبان باشی را چنین بی اهمیت می پندارد ، حتماً گپی در کار است که می خواهد چنین "کاکه گی" و "عیاری" کودکانه از خود نشان بدهد . وقتی از جایش بلند شد و به طرف پنجره آهنی رفت ، سایر زندانیان هم حیرت زده شدند . یکی دو نفر وی را مخاطب قرار داده گفتند : " بیادر نشنیدی که " نداف " چه گفت ؟ نزدیک پنجره نرو که می بری ته " با آنهم وی خودش را به پنجره رساند . سرش را بلند و بلند تر کرد تا صحن " بلاک ۱" را بهتر دید بتواند . بعد از مکث کوتاهی چنین وانمود کرد که دیده نمی تواند . انگشت بزرگ پای راست اشرا بر کمر بند آهنی پنجره - که یک متر از سطح اتاق بلند تر بود - چسپانده ، بلند شد . قسمی که سرش به سقف سلول تماس پیدا کرد . بعد از یکی دو دقیقه دوباره پائین شد و بجایش نشست . "نداف" باشی که معلوم شد بعد از دادن اخطاریه خودش را در جایی قایم کرده بود تا شخص متمدن را گیر آورده او را با خود به شعبه اطلاعات ببرد ؛ با آواز بلند و تمسخر آمیز گفت : " اوی همو کسی که در پنجره بالا شد ، اگر مرد اس از جایش بخیزه ! " [ او همان کسی که در پنجره بالا شد اگر مرد است از جایش برخیزد ] . از شنیدن آواز باشی هیجان و ناراحتی محبوسان افزود گردید . در چنین حالاتی زندانیان همدردی زیادی بیک دیگر نشان می دادند . احساس کردم که بریالی میخواهد از جایش بلند شود . با شتاب برایش گفتم : « چه می کنی از جای نخیز که پائین می برندت " وی با نوعی تبختر گفت : « بانس نشنیدی که گفت " اگر مرد اس از جایش بیخیزه " اگر نخیزم نامردی است » . با ادای این جمله از جایش بلند شده با صدای بلند گفت : " من از جایم بلند شدم چه میگی! " نداف گفت " بیا ، بیرون شو ! " بریالی بطرف دروازه پنجره چپ روان شد . سرباز دروازه را باز کرده بریالی را باخود برد . شماری از هم سلولی ها از این عمل بریالی حیرت زده شده بودند . تعدادی هم با این کار عامدانه وی کنجکاوانه با یکدیگر به صحبت پرداختند . بهر رو ، نیم ساعت و یا کمتر نگذشته بود که صدای باز شدن دروازه پنجره شنیده شد . بریالی

دوباره وارد اتاق شد. از کج و پیچ فاصله توشک های هم سلولی ها گذشته بر روی توشک اش نشست. رنگ گندمی اش گندمی تر می نمود (شاید هم از شرم اینکه دیگران مبادا در غیابش چیزی های گفته باشند). از وی پرسیدم: "چه گپ شد، لت و کوبت کردند؟" به آهستگی گفت: "آن بسیار زه دی مه با مشت و لغت زدند" [بلی مرا با مشت و لگد بسیار زدند] در ظاهر از روی همدردی دستم را بر روی دستش گذاشته گفتم: "ببین هیچ کس طرفدار رفتنت به طرف پنجره نبود، چرا اینکار را کردی خیر است اینها بسیار وحشی و درنده هستند چه می شود کرد" دست بریالی گرمای نارمل خود را داشت. او دروغ می گفت؛ زیرا که در جریان لت و گوب واکنش طبیعی وجود این است که جریان خون در سراسر وجود به سرعت در حرکت شده گرمای تن و بدن بشدت بالا می رود، همچنان سرخی و کبودی در صورت پیدا می شود. هرگاه ضربه مشت شدید باشد همان ناحیه صورت و یا جای ضربه بیشتر و یا کمتر متورم و یا حد اقل کبود می گردد - چنین چیزی بعد از یکی دو ساعت هم در چهره بریالی ظاهر نشد. شماری از چپی ها به چرایی رفتن بریالی به پائین (اطلاعات) پی برده بودند؛ زیرا که سه و یا چهار دقیقه از بازگشت بریالی به پنجره نگذشته بود که بار دیگر سرو کله "نداف" باشی پیدا شده از پشت میله های آهنی با آواز بلند گفت: "اوی کسایی که پیچکاری دارن بیان پائین که داکتر آمده" دو سه تن از مریضان که نیازمند دارو و درمان بودند از جایشان بلند شدند (ح) که نسبت مشکل مریضی میخواست برای گرفتن دوا لازم به پائین برود. با هوشدار دو رفیق مواجه گردید. آن دو، وی را مخاطب قرار داده گفتند: "چه میکنی ده جایت بشی در ای وقت پائین نرو" ...

بریالی که خودش را به سازمان رهائی چسپانده بود، یا واقعاً به آن سازمان ارتباط داشت، در جریان تحقیق خمیده و شکسته شده بود و با اطلاعات زندان "همکاری" میکرد و یا از نفوذی های خاد در آن سازمان بود که در این روز بسیار حساس از کدام اعدامی گپ و پیامی داشت که آن گپ و یا آن پیام و آن راز را هر چه زودتر (قبل از انتقال آنان در قتلگاه) می باید به اطلاعات می رساند.

در شرایط اضطراری که رمز قراردادی پیش از پیش (در رابطه با همان حالت) برای تماس گرفتن وجود نمی داشت، اجنت طور عاجل دست به عمل "غیر قانونی" و "ضد امنیتی" می زد تا سر باز هر چه زودتر وی را از سلول بیرون کرده زیر عنوان نقص مقررات و دسپیلین و امنیت زندان و یا اهانت به سرباز و یا جنگ با هم سلولی، با خود به قوماندانی - اطلاعات - می برد [در همین رابطه با مثالهای چند از "همکاران" اطلاعات در بخش های بعدی صحبت خواهد شد].

## ۱۲ - قاضی احمد ضیاء، افتخار بلند ملیت هزاره:

بر طبق احصائیه و آمار تخمینی - مقرون به حقیقت - شمار کشتار دسته جمعی زندانیان در ۱۷ سنبله سال ۱۳۶۱ فقط و فقط از دو اتاق "بلاک ۳" (نه مجموع اتاق های آن بلاک)، به بالا تر از ۱۲۰ تن زندانی می رسید. و رقم اصلی و یا تخمینی از سایر اتاق های "بلاک ۳" و بلاک های ۲ و ۵ و ۶ و بلاک ۴ [که به زندانیان جنایی اختصاص داشت؛ مگر برخی از اعدامی ها را در آن بلاک نیز نگهداری میکردند] تا کنون بدست نیامده است.

مدتی از این کشتار دسته جمعی و فاجعه انسانی سپری نشده بود که این خبر در پنجره چپ پیچید : سیاهکاران ساطور بدست خاد عامدانه پدر پیری را در مسیر عبور کاروان اعدامی های بلاک ۳" که پسر جوانش جزو آن کاروان مرک بود ؛ قرار داد . این نوعی دیگر از قضاوت و بیرحمی بود که در طول تاریخ زندان پلچرخی شاید به ندرت بوقوع پیوسته باشد (بیرحمی به طاقت N) . من این پیر مرد پیشه ور ، شریف و زحمت کش را دیده بودم . بخاطرم نیست که این مرد نجیب را در کدام بلاک ، در هنگام رفت و آمد زندانیان دو اتاق برای تفریح و یا در کانتین دیده بودم . بهر رو ، در آن هنگام یکی از رفقا بعد از جور بخیری با آن پیر مرد ، چنین گفت : " رفیق توخی ایشان پدر قاضی صاحب ضیا است " . این مرد ، قدی نسبتا کوتاه داشت ؛ اما غیرت اش به بلندای کوه های محل تولدش بود . تار های موی سپید بر صورت متبسم اش احترام برانگیز می نمود و هر زندانی دلش می خواست ویرا در آغوشش بکشد . با حرارت وی را به آغوش کشیدم . چهره پر درد و رنجش را به گرمی بوسیدم . بعد از بغل کشی گفتم : " شما پدر همه یی ما هستید . ما به وجود شما افتخار می کنیم که در مبارزه در پهلوی پسر قهرمان تان قرار گرفته اید " . این مرد والا همت که دچار هیجان شده بود ؛ با متانت و محبت یک رزمنده ی پیر ، اظهار داشت : " خدا همه شماره حفظ کنه برای کل تان دعا می کنم . همه تان را مثل ضیاء جان دوست دارم ... " سایر جملاتی را که بین ما رد و بدل شد ، به خاطر ندارم .

من از دومتری داغ های شکنجه های وحشیانه جلادان خاد را در بخش های از بدن پولادین پسرش دیده بودم [ در همین لحظه که این سرب مذاب ، این سطر های آتشین را در قالب ی بنام صفحه کمپیوتر شکل میدهم ، تداعی شکنجه های این تهمتن ( قاضی ضیاء ) مرا وا میدارد تا آن صحنه را ، و آن لحظه های بعد از شکنجه را که وی بسان سایر همزمان پیشینه اش : مجید ها و بهمن ها در همین زندان تحمل کرده بود ، هرچه زودتر ترسیم نمایم . دریغا ! که متن کنونی از من می طلبد که آن همه را در بخشهای دیگر به تصویر بکشم و جریانان خونبار آنرا در معرض دید خوانندگان قرار بدهم ؛ بناچار میگذارم اش به بخشهای مربوط به تحقیق و شکنجه ای که ما هر کدام در سلاخ خانه های خاد صدارت دیده بودیم ] . اینبار هم که زمان برداشتن جسم و جان - این مبارز نستوه - از جهان هستی ، از جهانی که سرمایه سالاران بر آن خدایی می کنند ، رسیده بود ؛ همچنان باید شدید ترین نوع دیگری شکنجه را تحمل نماید . دیدن زجر یک پدر پیر ، آنگاهی که پسر جوانش را - که هزاران بار بیشتر از جان دوستش دارد - جلادان خاد به طرف کشتارگاه روس ببرند ، کوهواره این زجر پدر پیر را پسر جوان تا قتلگاه ، چسان تحمل خواهد کرد . این چه تاریخ است که برای هزارمین بار ، باز هم دست از سر مردان میدان بر نمی دارد . و آنان را در معرض بی رحمانه ترین آزمون ها قرار می دهد؟! به وضاحت می توان ابراز داشت که مجموع شکنجه های که رفیق قاضی ضیاء در درازنای تحقیق دیده بود ، با دیدن زجر پدر پیرش در هنگام عبور دشمن کوبش به طرف ذبحگاه دشمن ، هزاران بار بیشتر بود . این مبارز اسطوره ساز جنگ مقاومت ، این افتخار بلند ملیت هزاره ، و آن پدر رزمنده ، آن پیر مرد کهنسال ، هر دو ، نگذاشتند که انعکاس درد و داغ بیان ناپذیر جدایی ابدی در سیمای نجیب شان ظاهر گردد و دشمن نانجیب ، از تماشاه آن شاد گردد ، و به اوج لذت سادستیک برسد .

## ۱۳- سخن مؤجز در مورد بازگشت اعدامی ها به پنجره چپ :

با انکشاف و تمرکز بیشتر سرمایه و بلعیدن ارزش اضافی کارگران و دهقانان و سایر زحمت کشان جهان و اشکال چور و چپاول توسط امپریالیزم ( بشمول سوسیال امپریالیزم دیروز و امپریالیزم کنونی روسیه فدرال ) ، واکنش مردم و خلق ها و ملل در برابر آن - با سلاح و یا با سلاح سازمانی - از طریق تشکلات و سازمان های مخفی و یا بگونه خود جوش بوقوع پیوسته ؛ همچنان با تجاوزات کشور های امپریالیستی به سرزمین های دارای منابع وافر زیر زمینی و نیروی کار ارزان و داشتن موقعیت های جیوئو پولیتیک و استراتژیک ، اشکال عمل کرد های خلق های این کشور های اشغال شده در برابر تجاوزات عریان امپریالیستی صد ها بار دیده و شنیده شده است . و امپریالیزم و نو استعمار برای حفظ سلطه و حاکمیت بی چون و چرای خود بر این سرزمین ها - قبل از تجاوز و یا بعد آن - در سر زمین ها دست به سازماندهی شبکه ها و نهاد های استخباراتی زده در خط دید آن اولتر از همه انفجار نهاد ها و تشکلات و سازمان و احزابی که توسط مردم این کشور - برای بیرون راندن امپریالیزم متجاوز و اشغالگر - بوجود آمده ؛ قرار داشته است . باز کردن این بحث نهایت مهم و حیاتی و روشن کردن سایه ها و زوایای تاریک و مبهم و نا پیدای شگرد کار شبکه های پولیس سیاسی کشور های امپریالیستی در چوکات و قالب این نگاشته نمی گنجد ، که باشد به مجال دیگر ، و ؛ اما از سر چند برش و عملکرد آن در رابطه با ضربه زدن به نهاد های مخالفین در درون زندان ها نمی توان گذشت :

بر روال موجود در سیستم اخذ معلومات از دشمن ( از تشکل ها و نهاد ها و احزاب سیاسی و آزادیخواهان در زندان ) بر این اصل تاکید و پافشاری شده که زندانی تا پایان مدت حبس اش باید به مثابه منبع خبر ها و بخش های معلومات مهم ی نا گفته تلقی شده ؛ حتا لحظه ای نباید از زیر زره بین اطلاعات دور برده شوند ( مسلماً در خارج از زندان هم چنین وضع می باید ادامه بیابد ) زندانیانی که زیر پروژه اعدام قرار داشته باشند می بایست در زیر شعاع زره بین زره شمار گرفته شده ، شرایط و محیط زیست آنان به هیچوجه یکسان و همگون نباشد ؛ بل همواره در حال تغییر بوده تا آنان در اثر تماس های منظم با سایر زندانی ها - چه از طیف خودی و چه از طیف غیر خودی - و تلاش برای شناخت هر یک از آنها که مبادا پولیس سیاسی باشد نیرو ، تمرکز و حوصله مندی و شکیبائی شان به پایان رسیده و از جریان تغییر محیط زیست و تعویض و نقل و انتقالات زندانیان دچار آشفته فکری شده ، در شناسایی شماری - ولو - محدود اعضای اطلاعات به بی تفاوتی مؤقتی برسند . و این خود نمایانگر آن خواهد بود که تفکیک خودی و غیر خودی برای آنان دشوار گردیده ، همین جاست که به سهولت می توان ( توسط عوامل نفوذی از دیدرس و کنترل دور مانده ) به اطلاعات پنهانی شان دست یافت .

بلی ، خاد زندان که زیر اداره مستقیم KGB روسی بکار و بار اطلاعات در زندان اشتغال حرفه ای داشت ، شاید موفق شده باشد در این سلول و آن سلول از اعدامی ها مطالب و گفتنی ها و پیام ها و ... شانرا به چنگ آورده باشد .

یک بُعد مهم بازگشت اعدامی ها به پنجره چپ ، آرزوی کسب اطلاعات تازه و ناگفته از طیف های مختلف محبوسان توسط عوامل اطلاعات در قالب همان طیف ها بود .

#### ۴\_۱ داکتر احمد علی را به عوض یک اعدامی، با رفقای ساما یکجا از زندان بیرون کردند:

سازمان رزمنده پیکار برای نجات افغانستان که گروه های مبارزاتی در جنگ مقاومت ملی بر ضد تجاوز شوروی داشتند، حکیم توانا، فضل رحیم و فضل کریم برادران را به خاطر انحرافات ایدئولوژیک - سیاسی، بر اساس سند "توطئه افتراق" (قبل از گرفتاری) از سازمان اخراج کرده بود. این سه تن پیش از زندانی شدن با خاد در تماس بودند و بر طبق طرح روس ها سند تسلیمی ای را تحت نظر رئیس های خاد، و در رأس همه، جنرال اسحق توخی [مدیر بسیار با اقتدار قلم مخصوص داکتر نجیب و بسیار نزدیک به دیو خاد] تدوین و پای آن امضاء گذاشته، آن را مورد تأیید قرار داده بودند.

داکتر احمد علی عضو کمیته مرکز سازمان پیکار برای نجات افغانستان، نیز در ردیف کسانی شامل بود که در پای سند تسلیمی امضاء کرده بودند.

شوهر خواهر احمد علی "جفسر"، تحصیلات نظامی اشرا در روسیه به پایان رسانده بعداً بسمت بادپگارد داکتر نجیب رئیس خاد ایفای وظیفه می کرد. موصوف در هر شرایطی (ولو شرایط اضطراری و "احضارات درجه ۱") به سهولت وبدون کوچکترین ممانعت، در حالیکه از جانب خواجه قوماندانی عمومی زندان با احترام پذیرائی می شد، به پایواری داکتر احمد علی می آمد.

این شعله ای شناخته شده (داکتر احمد علی) را هم با رهبران سازمان ساما همزنجر کرده از پلچرخی به صدارت انتقال دادند.

اینک جریان (قضیه) انتقال داکتر احمد علی را که همراه با رفقای رهبری ساما در یک موتر سرپوشیده انداخته شده ...، از زبان خودش در اینجا می گنجانم.

داکتر احمد علی در کوتاه قفلی های "بلاک ۳" با من و سرمعلم صاحب قادر خان (از اعضای مرکزی سازمان پیکار که مردی بود بسیار صمیمی، مهربان و فروتن) مدتها هم بند و هم سلول بودیم.

[رخداد های مربوط به "بلاک ۳"، که کتگوری دارای قیدی های ۱۶ - ۲۰ سال در منزل چهارم آن بلاک زندانی بودند، همچنان توضیح آن اتمسفیری که وی را در تنهایی واداشت تا بامن (در آن سلول) در رابطه با این موضوع صحبت نماید؛ در بخشهای دیگر پیشکش خوانندگان گرامی خواهد شد.]

آن روز، و آن لحظات را کاملاً به خاطر دارم که خلقی ها هر کوتاه قفلی را برای سه تن قیدی تخصیص داده بودند. در سطح اتاق سه توشک پهن شده بود. اتاق دومتر در دو نیم متر بود. دروازه سلول ها را باز گذاشته بودند. در دهلیز کوتاه قفلی ها نیز توشک های زندانیان هموار شده بود. صرفاً دروازه عمومی مجموع کوتاه قفلی ها که به ۵۲ سلول می رسید - بجز در وقت آوردن قره وانه چاشت و شب - همیشه بسته بود. زندانیان هر یک می توانستند (البته با احتیاط) از یک سلول به سلول دیگر بروند. بعد از انتقال سرمعلم صاحب قادر خان به زندان ننگرهار، چند روزی من و احمد علی در سلول تنها ماندیم [بعداً قاضی صاحب احمد راتب هم به جمع ما در آن سلول اضافه شد] روزی از روزها صحبت پیرامون اعدام رفقای ساما دور زد، داکتر احمد علی - با آوازی که به مشکل از دومتری شنیده می شد چنین گفت:

« در همان تاریخ (تاریخ ۱۷ سنبله ۱۳۶۱) در "بلاک ۳" بودم ( اتاق و منزل آنرا نگفت ، اگر هم گفته باشد من آنرا به خاطر ندارم ) . باشی احد ( " احد پچق " ) نام مرا هم در میان اعدامی ها ی آن اتاق خواند ... » از وی پرسیدم : " داکتر صاحب شمار اعدامی ها در آن اتاق به چند نفر می رسید ؟ " با اندکی تفکر گفت : « تعداد شانرا به خاطر ندارم ، فکر میکنم از ۵۰ نفر زیادتر بود . بعد از شنیدن نامم از جایم بلند شدم . مرا با اعدامی ها یکجا به منزل اول بلاک سه انتقال دادند . بعد از نام خوانی دقیقی نگذشته بود که ما را به طرف "بلاک ۱" رهنمایی کردند . عساکر در پیشروی و در دو طرف ما در حرکت بودند . بعد از آن به "بلاک ۱" رسیدیم . در منزل اول در سمت شرقی در نزدیکی کوته قفلی هایی که اعظم رهنورد و رفقاییش در آن بودند ، مرا با چند نفر در یک اتاق انداختند . رفت و برگشت و نا آرامی در دهلیز "بلاک ۱" دیده می شد . مدتی نگذشته بود که مرا از "کوته قفلی" بیرون کردند و به بیرون بلاک ، جایی که موتر سربسته مینی بس اعدامی ها ایستاده بود ، بردند . دروازه موتر که باز شد گفتند : " بالا شو ! " اولین کسی را که در داخل موتر دیدم ضابط ضیا بود . دروازه این مینی بس سرپوشیده بسته شد . شاهپور ، ضابط ضیا ، قاضی ضیاء ، تقریبا نصف اعضای رهبری در همین بس و نصف دیگرشان در مینی بس دومی بود . آنها هم ی شان پریشان و هراسان به نظر می رسیدند . از من پرسیدند : " اندیوال شما بیست سال حبس شده اید شما را چرا با ما آوردند ؟ " در جواب شان گفتم : " منم نمی دانم " . « بعداً با لحن مرد حقگو و با مهربانی آمیخته با سرنش نامحسوس افزود « توخی صاحب همین ضابط ضیاء که شما از شجاعتش در وقت نام خوانی یاد کرده بودید در داخل مینی بس با مشت هایش به سقف مینی بس می زد و غالمغال می کرد و چیغ می زد که " وای ! مه چه کردیم چرا مرا می کشند ؟ ... " »

داکتر احمد علی ( که نمی خواست تمام قضایا را ،، بینه به بینه ،، بگوید ) هیچ فردی را در جنبش ، منحیث یک مبارز مردمی تائید نمی کرد ، در صحبت های قبلی اش همواره از اختلافش با ضابط ضیا در ولایت هرات حرف می زد و بگونه ای خودشرا در قضایا محق جلوه می داد ؛ حالا می خواست وی و سایر مردان آهنین ساما را با شیوه ی خاص خود "تخریب" نماید . برگردیم به ادامه حرف هایش :

« ... در صدارت که رسیدیم در یک کوته قفلی تمام ما را انداختند . طرف های شام بود . شاهپور به من گفت " او بیدار مه فکر می کنم که ترا نام غلط آورده اند . انجنیر ( انجنیر محمد علی ) خو در بین ماست قید تو هم که بیست سال تعیین شده ، هیچ موردی ندارد که تو جزو ما اعدامی ها باشی بی خیز در وازه را تک تک کو به عسکر بگو که مرا نام غلط آورده اند ... " انجنیر نادر علی گفت : " داکتر صاحب ! ،، پارچه ابلاغ محکمه ،، را نزدت داری [ هر محبوس ناگزیر بود پارچه هویتش یعنی ،، پارچه ابلاغ محکمه اختصاصی انقلابی ،، دولت دست نشانده را در جیب اش داشته باشد تا در هنگام نقل و انتقالات و نام خوانی آنرا به صاحب منصب نشان بدهد . سوال اینجاست که داکتر احمد علی چرا در "بلاک ۳" اعتراض نکرد و چرا ،، پارچه ابلاغ محکمه ،، را برای سربازان و صاحب منصبان آن بلاک و "بلاک ۱" نشان نداد ]

داکتر احمد علی در جریان صحبت مکث می کرده و خط دید چشمان کوچک ؛ اما تیز بین اش را به گوشه ای از اتاق و یا زاویه سقف سلول متمرکز کرده دو باره شروع به صحبت می نمود . وی که یک داکتر ورزیده عقلی و عصبی و روانشناختی بود . و قدرت جاذبه قوی داشت [ چنانی که می توانست نفرت و انزجار شماری از دشمنان احساساتی و عاطفی اشرا نسبت به خود ، بعد از چند نشست و صحبت ، کاهش دهد و بی

ضرر و بی اثر شان سازد. و یا در مواردی هم به خوشبین خود تبدیل شان نماید؛ همچنان آنانی را که بالایش برافروخته می شدند و خیال حمله به وی را می داشتند با سخنانش آرام می ساخت. در بخشهای بعدی بنا بر ضرورت بیشتر صحبت خواهد شد [با این شگرد به مخاطب اش حالی می کرد که از تصور آن لحظات عمیقاً متأثر می گردد؛ مگر نمی خواهد تأثرش را در خطوط چهره آرام و مهربانش نشان بدهد. در واقع امر، اینطور نبود، وی که درنگ اش را در حین تشریح آن ساعات و لحظه های مرگ نامورترین فرزندان این سرزمین پوشش عاطفی و دیگرگونی درونی می داد - در تلاش بود تا در جریان صحبت، پرنده اسیر و بی قرار حقایق جنایات روس و نوکران آن، از قفس دهانش نپرد. از همین سبب در لحظاتی که مکث می کرد، در پی کلمات مناسب و ساختن جملات اغواگرانه می افتاد؛ زیرا که از قبل نتوانسته بود جریانات آن لحظه ها، دقایق، و ساعاتی را که با رهبران اعدای ساما یکجا بود بر وفق مرام خود در صفحه ذهن منقلبش به تصویر بکشد، و با تکرار منظم این تصاویر در ذهنش، آنرا طوری به روی صفحه ی حافظه اش بسپارد که به حقایق منعکس یافته دایمی در مغزش تبدیل شود (این می رساند که من اولین یا دومین کسی بودم که وی می خواست از رفتنش با اعدام شده گان ساما صحبتهای جسته گریخته نماید).

[در بعضی اشخاص آن بخش قشر خاکستری دماغ که حافظه می نامندش (بنا بر اراده شخص) در ثبت واقعیت اصلی پدیده های بیرونسو، به تنبلی و کاهلی کشانده می شود، طوری که تصویر غیر واقعی جریان را که بر روی صفحه مغزش از طریق تکرار و تلقیق نشانده اند، ثبت می نماید، قسمی که - در بعضی موارد - آن شخص، واقعیت کذایی را بجای واقعیت اصلی می گیرد، و واقعیت اصلی را به تحت شعورش می سپارد (اطلاعاتی های آموزش دیده و حرفه ای خاد، بخصوص اعضای "خاد خارجی" که بعد از کسب تجربیات و دیدن کوره راه ها استخبارات و تعقیب و پیگرد و گرفتاری و زندانی کردن ها و شکنجه و زجر دادن های صد ها تن بیگناه، ارتقای مقام یافته به بخش خارجی منتقل میگردند). تصویر قبلاً ساخته شده از تحریف واقعیت ها را که در صفحه ذهن حساس خود حک کرده اند، مطابق خط حرکی استخباراتی خود، با خونسردی و یا در مواردی توأم با هیجانان کذایی به مخاطب شان می رسانند، و نیازی به مکث کردن و چشم دوختن برای سرهمبندی کلمات و جملات ندارند که به این سو و آن سو بنگرند. آنان باین شیوه؛ حتی برخی از رهبران را در یک تشکیل سیاسی فریب می دهند و به مسایلی در درون سازمان پی می برند؛ مانند "رحیم" عضو ساوو که بعد از رهائی از زندان و رفتن به خارج از کشور، بداخل سازمان خزید (در بخشهای دیگر به آن خواهم پرداخت) ] .

« ... من از جایم بلند شدم. دروازه را تک تک زدم. در بخشی که ما قرار داشتیم، کاملاً خاموشی بود. بار دوم، و بار سوم که دروازه را تک تک زدم، یک عسکر آمده پرسید "چه کار داری؟" گفتم نام من احمد علی است و داکتر طب می باشم. محکمه رفته بیست سال حبس شده ام. "پارچه ابلاغ محکمه" را هم با خود دارم. مرا به عوض محمد علی نام اشتباهاً به اینجا آورده اند "سرباز گفت: "برو ده جایت بشی دیگه تق تق زن مه احوال می تُم" [برو در جایت بنشین دیگر دروازه را تک تک زن من احوال ترا (به شعبه مربوطه) می دهم] شاهپور شان و دیگران همه خوشحال شدند. شب شده بود سرباز غذای شب را بداخل کوله قفلی آورد. نان را خوردیم. تا ناوقت های شب بیدار بودیم و گپ می زدیم. صبح که شد کدام احوالی و یا کدام گپی نشد. سرباز نیامد. شاهپور باز هم از من خواست که بروم و دروازه را تق تق بزدم تا سرباز بیاید و به او بگویم که

"نام غلط" مرا اینجا آورده اند . من گفتم : " سرباز گفته تک تک نزن من موضوع را احوال میدهم " شاهپور گفت او بیدار تو چه قسم هستی همیشه که سرباز احوال نداده باشد ، میشه که نوکری اش تمام شده به عوض اش سرباز دیگر آمده باشه و او از موضوع هیچ خبر نداشته باشد . بگذار که من تک تک بزیم " شاهپور از جایش بلند شده با مشت هایش بشدت به دروازه زد . بعد از لحظاتی آوازی شنیده شده " چه کار داری " من با صدای بلند گفتم : " نام من احمد علی است نه محمد علی ، مدت قیدم بیست تعیین شده ، پارچه ابلاغ محکمه ، را هم دارم برو اطلاع بتی " سرباز گفت : " مه اطلاع دادیم برو دگه تق تق نزن ، فامیدی ! " . نزدیک نان چاشت دروازه باز شد . سرباز نان را بداخل سلول آورد . و قبل از رفتن گفت : " مه خبر دادیم گفتند باز میخایم اش " [ من اطلاع داده ام آنها گفتند که بعداً وی را نزد خود می خواهیم ] سرباز رفت و دروازه دوباره بسته شد . بعد از نان ، طرف های سه یا چهار بجه بود که صدای شویه شرفه ی پای از ... ( فراموشم شده که حویلی کوتاه قفلی گفت و یا دهلیز آن ) شنیده شد . من از جایم برخاستم ، تا اگر کدام منفذ و یا سوراخ و یادرزی در دروازه ببابم که از آن دیده بتوانم . به دروازه بدقت نگاه کردم ، درز بسیار کوچی را در قسمت ای از دروازه یافتیم . از آنجا دیدم که محمود بریالی با سراسیمه گی گذشت و دوباره برگشت . بعداً پنجشیری آمد در همان نقطه بار دیگر گذشتن هر دویشانرا به آهستگی دیدم که در حال گفت و گو از ساحه گذشتند . چند بار این رفت و آمد ها تکرار شد . در پی آن کشتمند هم از آن ساحه گذشت . هر کدام شان بسیار دستپاچه به نظر می رسیدند . یک کسی دیگر را هم دیدم که زیاد رفت و آمد داشت " از احمد علی پرسیدم : " شما اورا نشناختید " وی گفت : " فکر میکنم ... " بعد از مکث کوتاهی اضافه نمود : " نه ، نشناختمش خوش قواره بود . قد کوتاه و روی گوشی سفید داشت " [ نمی دانم چرا از بردن نام آن جلاذ قد کوتاه و خوش قواره خود داری کرد ] " یک ساعت یا کمتر از این رفت و آمد ها گذشته بود . بعداً صدا ها رو به خاموشی گذاشت . در همین اثنا دروازه اتاق باز شد . یک نفر که دریشی ملکی به تن داشت با یک سرباز بود . سرباز پرسید " کی تق تق زده بود ؟ " من از جایم بلند شده گفتم " من بودم ! " وی از من پرسید در رابطه کدام سازمان بندی شدی ... " [ آنان هیچگاهی چنین حرفی نمی زنند ، فقط با لحن تحقیرآمیز آشکارا میپرسند : " به ارتباط کدام باند زندانی شدی ] ... برایش گفتم : " در رابطه سازمان پیکار " پرسید " نام ات چیست " گفتم " احمد علی " . گفت : " ولد ؟ " نام پدرم را گرفتم پرسید : " پارچه ابلاغت پیشت اس ؟ " بلی گفته آنرا برایش دادم . باز سوال کرد " تحصیلت تا کجاس ؟ " جواب دادم : " داکتر طبم " پارچه ابلاغ محکمه را دوباره بدستم داد و از اتاق خارج شد . دروازه که بسته شد ، تمام شان با خوشحالی گفتند : " اینه خوب شد اندیوال که شما از اعدام نجات یافتید بخیر و بخوبی دوباره به پلچرخی می روید دل ما جمع شد " . براستی همه ی شان خوشحال بودند که آن خادی در قضیه " نام غلطی " غور نمود . من تقریباً تمام اعضای رهبری ساما را از گذشته های دور می شناختم . بارها به خاطر وحدت و یکپارچگی سازمان ها و محافل در مذاکرات با آنها دیده و صحبت هایی با همدیگر داشتیم . شب دوم هم با آنها بودم . روز شد . نان چاشت را در همان اتاق خوردیم . یک ساعت و یابیشتر نگذشته بود که همان سرباز دروازه اتاق را باز کرده برابم گفت : " کالایت جمع کو تیار باش ! " دروازه را دوباره بست . سه و یا چهار ساعت بعد ، دروازه دوباره باز شد . سرباز مرا از اتاق آنها بیرون کرده در یک اتاق دیگر برد . از آن جا با چند زندانی یکجا بیرون ما کرد و به حویلی خاد که رسیدیم در موتر سر بسته تمام زندانیان را داخل کرده به پلچرخی آمدیم .

این بود صحبت چند دقیق ای مردی که دو شب و یک روز ( حدود ۳۶ ساعت ) با رهبران ساما در یکجا در کوته قفل صدارت بسر برد . [ نقل عمدتاً به قول مستقیم و قسماً ، نقل به مفهوم ] .  
در بیان داکتر احمد علی بسا نکاتی وجود دارد که قابل درنگ می باشد . به تمام آن نمی توان پرداخت .  
صرفاً یاد آوری دو ، سه نکته در این جا لازم است :

به غیر از پنجشیری ( نماینده خلقی ها ) ، محمود بریالی ( نماینده شخص کارمل ) کشتمند ( نماینده پرچمی ها و خائینی به ملیت هزاره ) آن شخص کوتاه قد خوش قواره و سفید روی کی بود ؟ از داکتر نجیب دیو خاد و نماینده نازدانه و تام الاختیارش ( اسحق توخی ) و جفسر یازنه اش - که صلاحیت صد بار بیشتر از قاسم خان کارتونیک مدیر قسم ۳ داشت - چرا نامی نبرد ؟ چرا از جنرال قد بلند شوروی ( وطن شاه ) که زیر عنوان " مشاور نظامی خاد " بر کل ریاست های آن و زندان پلچرخی حکمرانی داشت و سایر جنرال های شوروی ، مثل حارث شاه [ که قبلاً رئیس کل اداره اطلاعات شهر دو شنبه بود و بعد ها در قالب مشاور ریاست خاد ولایت بلخ نقش بازی می کرد ] ، سخنی به میان نیاورد ؟ آیا دو شب و یک روز واقعاً در خاد بود با همه ی آنان در خاد بود و یا در زیر زمینی های ارگ کارمل و یا سفارت شوروی و یا در پایگاه نظامی آنکشور در تونل های عمیق و طولانی زیر کوه خیرخانه مینه ، و یا ... ؟ کدام یک از اعضای بیروی سیاسی وطن فروشان پرچمی در صحبت های بعدی با آنان اشتراک داشت . شخص کارمل ؟ کی ؟ ، مشاور نظامی کارمل ؟ سفیر تمام اختیار شوروی ؟ من بارها در مقاله هایم راجع به زندان در مورد تحت نظر داشتن بسیار بسیار دقیق " اعدامی " قبل از اعدام به تفصیل نوشته ام . " نام خوانی " غلط ! بیرون کشیدن احمد علی به عوض محمد علی اعدامی اخوانی ! یکجا کردنش با مهمترین و سر سپرده ترین و نامور ترین مبارزین چپ انقلابی کشور از روی تصادف ! بررسی بی غرضانه و همه جانبه این به اصطلاح " نام خوانی غلط " را می گذارم به کاوشگران با وجدان و مبارز و ضد تجاوز امپریالیزم روس و امریکا به افغانستان .

با تاثر باید تذکر داد که افسوس می کردیم که این فرد (داکتر احمد علی که بعد از رهائی از زندان بسمت رئیس صحت دماغی در کابل مقرر شد ) با همه ذکاوت و حضور ذهن بسیار قوی و احاطه نسبتاً وسیع اش بالای مسایل ایدئولوژیک - سیاسی ، که جنبش جهانی کمونیستی را به نقد می کشید ؛ چرا بر تجاوز ارتش شوروی به افغانستان صحنه گذاشت و از جنبش انقلابی کشور بریده به صف دشمنان مردم پیوست . ( در مورد انحرافات ایدئولوژیک سیاسی و گرایشات و عملکردهای انحرافی داکتر احمد علی رفقای باصلاحیت سازمان پیکار برای نجات مردم افغانستان اگر توضیحات بیشتری بدهند چه بهتر ) .

و این خبر در سراسر " بلاک ۳ " پیچید :

« بعد از اینکه " احد پیچ " اعدامی ها را از سلول هایشان کشید ، و سربازان اعدامی ها را به طرف " بلاک ۱ " حرکت دادند ، به طور غیر مترقبه خودش را نیز در محاصره گرفته ، با خشونت به دست های کثیف اش الچک زدند . این گلبدینی جنایتکار ، در حالی که داد و فغان میزد ، و زاری و عذر میکرد که بحالش رحم کنند و اعدام اش نکنند ، سربازان وی را بداخل موتر جیپ پرتاب کردند و بطرف " بلاک ۱ " انتقالش دادند ... » .

